

سوردر آهنگ، عزف شدن در آهنگ

گریده اشعار

چارلز بوکفسکی

ترجمه‌ی پیمان خاکسار

سود در آید،
خستن

غرق شدن
در
آتش

سپین ۸۷
نشر همیشه

سوز در آتش، ظرف شدن در آتش

گزیده اشعار

چارلز بوکفسکی

ترجمه‌ی پیمان خاکسار



Bukowski, Charles

بوکوفسکی، چارلز، ۱۹۹۴-۱۹۲۰ م.

سوختن در آب، غرق شدن در آتش / گزیده اشعار چارلز بوکوفسکی
ترجمه‌ی پیمان خاکسار. تهران: نشر چشمه، ۱۳۸۶.
۱۸۹ص.

ISBN 978-964-362-401-9

Burning in water, Drowning in Flame, 1974

عنوان اصلی:

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

گزیده اشعار چارلز بوکوفسکی، شعر آمریکایی - قرن ۲۰ م. - ترجمه شده از
انگلیسی.

خاکسار، پیمان، مترجم.

۸۱۱/۵۴

۹۷ و / ps ۳۵۵۳

۱۳۸۶

کتابخانه ملی ایران

۴۱۵۰۱۱

سوختن در آب، غرق شدن در آتش

گزیده اشعار چارلز بوکوفسکی

ترجمه‌ی پیمان خاکسار

ویراستار: احمد پوری

طراح گرافیک: پدram حریبی

لیتوگرافی: طلوع

چاپ: حیدری

تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه

چاپ اول: تابستان ۱۳۸۷، تهران

۳۵۰۰ تومان

ناظر فنی چاپ: یوسف امیرکیان

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشر چشمه است.

info@cheshmeh.ir

شاپک: ۹-۲۰۱-۳۶۲-۹۷۸-۹۶۴

دفتر مرکزی و فروش نشر چشمه: تهران، انقلاب، خیابان ابوریحان بیرونی،

خیابان وحید نظری، شماره ۷۱

تلفن: ۶۶۴۹۲۵۲۴-۹ - ۶۶۹۵۷۵۷۷، دورنگار: ۶۶۴۶۱۴۵۵

فروشگاه نشر چشمه: تهران، خیابان کریم خان زند، نبش میرزای شیرازی، شماره ۱۶۱

تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶

به مریم

فهرست

مقدمه	۱۳
آره راست می‌گی	۱۷
اعتراف	۱۸
اکنون	۲۰
او گفت	۲۲
این	۲۴
اینتل ۱۶ بیتی ۸۰۸۸ چیپ	۲۶
با یک نابغه ملاقات کردم	۲۷
باران	۲۸
بدترین‌ها و بهترین‌ها	۲۹
برای جین: با تمام عشقم که باز کافی نبود	۳۲
برای جین	۳۴
برای روباه‌ها	۳۵
بریدن صورت وقت اصلاح	۳۷
بگذار در برت بگیرند	۳۹
بودا چیناسکی می‌گوید	۴۷
بیگانه‌ها	۴۹
پاریس	۵۱
پرده‌ی نمایش	۵۴
پرنده‌ی آبی	۵۵
پس می‌خواهی نویسنده شوی	۵۷
تباهی	۶۰
تنها میان جمع	۶۱

جهنم جای دلگیری ست	۶۲
جوان در نیواورلیان	۶۵
چه می توانیم بکنیم؟	۶۸
حرفه‌ی نمایش	۷۰
خانه	۷۲
خب، حالا؟	۷۵
خرد شدن	۷۶
خواب	۸۱
خوش اقبال‌ها	۸۳
دوستان در تاریکی	۸۵
دیوانه‌ها همیشه دوستم داشته‌اند	۸۷
رادیوی با دل و جرئت	۹۰
زوال	۹۲
سطل زباله	۹۳
سلام، خوب اید؟	۹۴
شب بزرگ بر فراز شهر	۹۶
شبی که داشتم می مردم	۹۸
شعرخوانی	۱۰۰
شعر	۱۰۲
شعری برای تولد چهل و سه سالگی ام	۱۰۳
شلخته‌ی بزرگ	۱۰۴
عشق و شهرت و مرگ	۱۰۵
علت و معلول	۱۰۶

فاکنر	۱۰۷
فایده‌ی یک عنوان چیست؟	۱۰۸
فروتنان وارثان زمین‌اند	۱۱۰
قصه‌ی وقت خواب	۱۱۱
کارسون مک کالرز	۱۱۳
کامپیوتر من	۱۱۴
کتاب‌هاتون رو دوست دارم	۱۱۷
کمال اندوه	۱۱۹
گاوها در کلاس نقاشی	۱۲۱
لبخند به یاد ماندنی	۱۲۴
ما مطرودان	۱۲۶
مادر	۱۳۷
مالیخولیا	۱۳۹
مدرسه‌ی شبانه	۱۴۱
مرده	۱۴۳
مردی با چشمان زیبا	۱۴۴
مرگ یک ابله	۱۴۹
مسخ	۱۵۱
می‌نوشی؟	۱۵۳
نبوغ جمعی	۱۵۵
نتیجه‌گیری	۱۵۸
نزدیکی به عظمت	۱۵۹
نوشتن	۱۶۱

۱۶۳	نیروانا
۱۶۶	و ماه و ستاره‌ها و دنیا
۱۶۷	ول‌گردی با جین
۱۶۸	یعنی تنها منم؟
۱۶۹	یک روز دیگر
۱۷۲	یک و سی و شش دقیقه‌ی صبح
۱۷۵	یک آدم بامزه
۱۷۶	... و خورشید از رحمتش درد می‌کشد
۱۸۱	تکه‌هایی از سؤال و جواب شان پن با چارلز بوکفسکی

فرق زندگی با هنر این است که هنر قابل تحمل تر است.
بوکفسکی

مقدمه

چارلز بوکفسکی (۱۹۹۴-۱۹۲۰) از مادری آلمانی و پدری امریکایی - لهستانی با نام اصلی هاینریش کارل بوکفسکی در آندرناخ آلمان متولد شد. بعد از سقوط اقتصاد آلمان بعد از جنگ جهانی اول پدر و مادرش به همراه او به امریکا مهاجرت کردند. پدر بوکفسکی بیشتر اوقات بی‌کار بود ولی هر روز کیف به دست از خانه خارج می‌شد تا خانواده‌اش متوجه بی‌کاری او نشوند. در نوجوانی مبتلا به آکنه شدیدی شد که تا پایان عمر او را آبله‌رو کرد. بعد از فارغ‌التحصیلی از دبیرستان لوس‌آنجلس وارد کالج شهر لوس‌آنجلس شد و واحدهای هنر، روزنامه‌نگاری و ادبیات را گذراند. در بیست‌سالگی پدرش بعد از خواندن نوشته‌های بوکفسکی او را از خانه بیرون کرد و خانه به دوشی بوکفسکی آغاز شد. اولین نوشته‌اش در ۲۴ سالگی در مجله قصه چاپ شد ولی آن قدر از فرایند انتشار آثارش دلزده شد که برای تقریباً ۱۰ سال هیچ نوشت. بیشتر این زمان را در امریکا می‌چرخید و شغل‌های سطح پایین می‌پذیرفت و در اتاق‌های ارزان‌قیمت زندگی می‌کرد. در اوایل دهه‌ی پنجاه بوکفسکی شغلی در اداره‌ی پست امریکا پیدا کرد ولی پس از سه سال رهایش کرد. در همین دوران نوشتن را دوباره شروع کرد. او همچنین نقاشی هم می‌کرد و کار تصویرسازی بعضی کتاب‌هایش را خود انجام می‌داد. در دهه‌ی شصت دوباره به اداره‌ی پست لوس‌آنجلس برگشت و برای بیش از ده سال در آن‌جا به‌عنوان نامه‌رسان ماندگار شد. در سال ۱۹۶۳ اولین مجموعه شعر بوکفسکی به نام *قلبم را در دستانتش می‌گیرد* با پشتیبانی مالی یکی از دوستانش منتشر شد. هر روز هم در ستونی از یک روزنامه‌ی زیرزمینی لوس‌آنجلس می‌نوشت. در سال ۱۹۶۹ مدیر انتشارات بلک سپرو به بوکفسکی قول داد که تا پایان عمر ماهیانه صد دلار به او بپردازد به این شرط که بوکفسکی از اداره‌ی پست استعفا بدهد و نویسنده‌ای

تمام وقت شود. بوکفسکی پذیرفت و برای قدردانی، حتا پس از مشهور شدنش، تمام کتاب‌هایش را با همین انتشارات کوچک منتشر کرد. در نامه‌ای درباره‌ی این تصمیم نوشته است: «دو راه داشتم، در اداره‌ی پست بمانم و دیوانه شوم یا بنویسم و گرسنگی بکشم. تصمیم گرفتم که گرسنگی بکشم.» یک‌ماه بعد از استعفایش اولین رمانش را به نام *اداره‌ی پست* تمام کرد. بعد از این دوره بود که بوکفسکی مشهور شد. البته بیشتر در اروپا. در سن ۵۶ سالگی برای اولین بار از امریکا خارج شد و برای شرکت در مراسم بزرگداشتی به کانادا رفت. یک‌بار هم به‌خاطر دعوتی به اروپا سفر کرد. نظرش درباره‌ی سفر این بود: «سفر جز دردسر و زحمت نیست.» بوکفسکی پس از نوشتن هزاران شعر، صدها داستان کوتاه و شش رمان در اثر ابتلا به سرطان خون در ۷۳ سالگی در کالیفرنیا درگذشت. مراسم تدفین او توسط راهبان بودایی انجام شد. روی سنگ قبرش حک شده: **تلاش نکن.**

امریکایی که بوکفسکی در اشعار و داستان‌هایش تصویر می‌کند زمین تا آسمان با آن چیزی که در پس ذهن‌مان به‌عنوان سرزمین آرزوها ساخته‌اند تفاوت دارد. همان قدر پر از دورویی و فقر و تبعیض و فرصت‌طلبی که هر جای دیگر. بوکفسکی همان قدر که زندگی را دوست داشت همان قدر هم از هر چیزی که زندگی را بی‌الاید متنفر بود.

در جایی گفته: «من به خوبی اعتقاد دارم. چیزی که درون‌مان وجود دارد و می‌تواند رشد کند. مثلاً وقتی در جاده‌ای پر رفت و آمد غریبه‌ای به من راه می‌دهد تا رد شوم. قلبم گرم می‌شود.» این اولین بار است که مجموعه‌ای از اشعار بوکفسکی به فارسی منتشر می‌شود. اشعار این مجموعه از میان چندین کتاب بوکفسکی انتخاب و ترجمه شده است. اگر به‌نظر تان می‌رسد که

بعضی بخش‌ها نثرگونه است دلیل این است که بوکفسکی از قافیه‌پردازی گریزان بود. تا این حد که کسی جرئت نداشت در برابر او حرف از قافیه بزند!

سؤال و جواب بوکفسکی که در انتهای این کتاب آمده شناخت خوبی از شخصیت بوکفسکی دست می‌دهد. اگر قبل‌تر چیزی از بوکفسکی نخوانده‌اید توصیه می‌کنم که ابتدا سری به این سؤال و جواب بزنید.

به‌عنوان مترجم تشکر بی‌پایان دارم از آقای احمد پوری که من را در درک بعضی پیچیدگی‌های زبان بوکفسکی کمک بسیار کردند.

آره را می‌گی

چیزهایی هست خیلی بدتر از تنهایی.
اما سال‌ها طول می‌کشد تا این را بفهمی
وقتی هم که آخر سر می‌فهمی‌اش،
دیگر خیلی دیر شده.
و هیچ چیز بدتر از
خیلی دیر نیست.

اعتراف

مرگ مثل گربه‌ای
هر لحظه ممکن است روی تختم بپرد

من واقعاً برای همسرم متأسفم

این بدن خشک و رنگ‌پریده را خواهد دید
تکانش خواهد داد و بعد احتمالاً خواهد گفت:

هنک!

هنک پاسخی نخواهد داد.

مرگم نگرانم نمی‌کند
نگرانی‌ام از همسرم است
که بعد از من با این تلنبار هیچ تنها می‌ماند
می‌خواهم به او بفهمانم که
تمام شب‌هایی که کنارش خوابیدم
حتا تمام آن جر و بحث‌های بی‌سر و ته

همه برایم باشکوه بودند.

و آن دو کلمه‌ی دشواری که هیچ وقت جرئت گفتن شان را نداشتم

دوست دارم

اکنون

در طبقه‌ی دوم نشسته‌ام
و قوز کرده در پیژامه‌ی زردم
هنوز تظاهر می‌کنم که یک نویسنده‌ام
در ۷۱ سالگی
این غم لعنتی رهایم نمی‌کند
و زندگی تک تک سلول‌های مغزم را
تحلیل برده است
ردیف کتاب‌ها پشت سرم است
موهای تُنکم را می‌خارانم
و به‌دنبال کلمه می‌گردم
سال‌هاست که زن‌ها و منتقدها و دانشگاه‌ها را از خود رنجانده‌ام
وزغ‌های عوضی
به‌زودی جشن خواهند گرفت

بی‌دلیل ستایش شده

شرم‌آور

منحرف

دست‌هایم در صفحه کلید مکینتاشم شناور می‌شود
همان عزیزی که من را
از خیابان‌ها و نیمکت پارک‌ها جمع کرد
درس‌ها از اتاق‌های ارزان‌قیمت گرفته‌ام که فراموشم نمی‌شود

این‌جا در طبقه‌ی دوم نشسته‌ام
و قوز کرده در پیژامه‌ی زردم
هنوز تظاهر می‌کنم که یک نویسنده‌ام

خدایان به زمین لبخند می‌زنند
خدایان به زمین لبخند می‌زنند
خدایان به زمین لبخند می‌زنند

اوغفت

با اون همه دستمال که تو ماشینت بود چی کار کردی؟
تو خونه دستمال اون شکلی نداریم
چرا رادیوی ماشینت همیشه رو ایستگاه راک اند روله؟
با جوونا می پری؟

داری آب نارنگی رو می ریزی رو زمین
چرا هر وقت می ری آشپزخونه حوله رو خیس و کثیف می کنی؟

چرا وقتی آب وان رو خالی می کنی کفش رو تمیز نمی کنی؟
نمی شه مسواک تو بذاری سر جاش؟
تیغ تو همیشه خشک کن

بعضی وقتا فکر می کنم از گربه ام بدت می آد

مارتا می گه وقتی باهم رو پله ها نشسته بودین دگمه شلوارت باز بوده

تو نباید کفش ۱۰۰ دلاری رو تو باغچه پات کنی
اصلاً حواست به چیزایی که اون جا کاشتی نیست

خیلی احمقانه‌ست

همیشه باید ظرف غذای گربه رو سر جاش بگذاری

ماهی رو تو قابلمه سرخ نکن

تا حالا ندیدم کسی مثل تو پاشو رو پدال گاز فشار بده

بیا بریم سینما

چه مرگته؟

کارات مثل آدمای افسرده‌ست

این

خودستایی‌های مهمل
وقتی که آدم‌های مشهور دور هم جمع می‌شوند
تا برای به ظاهر عظمت‌شان کف بزنند
و تو در شگفتی که
اصل کاری‌ها کجایند؟
کدام غار بزرگ پنهان‌شان کرده؟
درست وقتی تمام آن به نهایت بی‌استعدادها
برابر تشویق‌ها سر خم می‌کنند
زمانی که
خرها دوباره خرتر می‌شوند
و تو در شگفتی که
اصل کاری‌ها کجایند؟
البته اگر اصلاً وجود داشته باشند
این خودستایی‌های مهمل
دهه‌هاست که ادامه دارد
و با کمی اغماض
قرنها
این خیلی باعث دل‌تنگی است
بی‌رحمانه است

تمام جرئت آدم را
به غبار امیدی بی خانمان بدل می کند

این

بعضی چیزهای کوچک مثل

بالا کشیدن پرده

یا

کفش پا کردن

یا

قدم زدن توی خیابان را

سخت تر و

همان قدر نفرت انگیز می کند که

آدم‌های مشهور دور هم جمع می شوند

تا برای به ظاهر عظمت شان کف بزنند

زمانی که

خرها دوباره خرتر می شوند

بشریت

تو حرام زاده‌ی کثیف

ایتال ۶ ایتی ۸۰۸۸ چپ

با دیسک درایو یک کامپیوتر اپل مکینتاش
نمی تونی رادیو گوش کنی
درایو یک کمودور ۶۴ هم نمی تونه
فایلی رو که با یه آی بی ام درست کردی بخونه
با این که هر دو مدل کایپرو^۱ و آزرین^۲ با سیستم عامل سی پی ام^۳ کار می کنن
ولی دست خط هم دیگه رو نمی تونن بخونن
چون فرمت هارد دیسک شون باهم فرق می کنه
تندی ۲۰۰۰^۴ با ام اس داس کار می کنه ولی
بیشتر برنامه های مخصوص آی بی ام رو اجرا نمی کنه
مگر این که بعضی بیت ها و بایت های مشخص تغییر کنند
ولی باد هنوز بر ساوانا^۵ می وزد
و در بهار
بو قلمون برابر جوجه هایش
می رقصد و می خرامد

۱ Kaypro & Osborne & Tandy 2000 & CP/M ۲.۳.۲.۱
۲ کامپیوترهای دهه ۸۰ هشتاد و سیستم های عامل شان.
۳ Savannah؛ شهری در ایالت جورجیای امریکا.

بایک نابغه ملاقات کردم

امروز در قطار با یک نابغه ملاقات کردم
تقریباً شش ساله
کنار من نشسته بود
همان طور که قطار در امتداد ساحل حرکت می کرد
اقیانوس را دیدیم
او به من نگاه کرد و گفت
«اصلاً قشنگ نیست»
و من اولین بار بود که این را می فهمیدم

باران

یک ارکستر سمفونیک
هوا توفانی می شود
دارند اورتوری^۱ از واگنر^۲ اجرا می کنند
و مردم صندلی های زیر درختان را ترک می کنند و
به داخل ساختمان هجوم می برند
زن ها خنده های عصبی می کنند و مردها با تظاهر به آرامش
سیگارهای خیس را زمین می اندازند
موسیقی واگنر ادامه پیدا می کند و همه زیر سقف عمارت اند
حتا پرنده ها هم زیر سقف پناه گرفته اند
حالا ارکستر راپسودی مجار شماره ۲ اثر لیست^۳ را اجرا می کند
و هنوز باران می بارد
ولی نگاه کن،
مردی تنها زیر باران نشسته است
و به موسیقی گوش می دهد
ارکستر کارش را ادامه می دهد
او شب زیر باران نشسته و گوش می دهد
یک ایرادی توی کارش هست، این طور نیست؟
او فقط آمده تا موسیقی گوش کند

۱. Overture، پیش درآمدسازی اپرا، ۲. Richard Wagner؛ آهنگساز آلمانی، ۳. Franz Liszt؛ آهنگساز و نوازنده پیانوی آلمانی.

بدترین‌ها و بهترین‌ها

بیمارستان‌ها و زندان‌ها

بدتر از این نمی‌شود

داخل تیمارستان‌ها

بدتر از این نمی‌شود

در بالاترین طبقه‌ی برج‌ها

بدتر از این نمی‌شود

اتاق‌های محله‌های پایین شهر

بدتر از این نمی‌شود

جلسات شعرخوانی

کنسرت راک

مراسم اعانه جمع کردن برای معلولان

بدتر از این نمی‌شود

عزاداری‌ها

عروسی‌ها

بدتر از این نمی‌شود

جشن‌ها

اسکیت‌بازی روی یخ

عشق‌های دسته‌جمعی

بدتر از این نمی‌شود

نیمه شب

ساعت ۳

ساعت ۵:۴۵

بدتر از این نمی شود

افتادن از آسمان

جوخه‌ی اعدام

بهتر از این نمی شود

فکر کردن به هندوستان

نگاه کردن به غرفه‌های پاپ‌کورن

تماشای گاوی که ماتادور رالت و پار می کند

بهتر از این نمی شود

لامپ‌های جعبه شده

سگ پیری که به بادام‌زمینی‌های

داخل کیسه‌ی پلاستیکی پنجول می کشد

بهتر از این نمی شود

حشره‌کش زدن به سوسک‌ها

یک جفت جوراب تمیز

عرضه‌ای که استعداد را شکست می‌دهد
بهتر از این نمی‌شود

برابر جوخه‌ی اعدام
خرده‌نان دادن به مرغ‌های دریایی
گوجه‌فرنگی خرد کردن
بهتر از این نمی‌شود

فرش با جای سوختگی سیگار
ترک‌های پیاده‌رو
خدمتکارهای هنوز عاقل
بهتر از این نمی‌شود

دست‌هایم مرده‌اند
قلبم مرده است
سکوت
آداجوی صخره‌ها
دنیای در حال سوختن^۲

برای من
بهتر از این نمی‌شود

۱. Adagio؛ از کندترین سرعت‌های اجرای موسیقی. ۲. Ablaze؛ به هر دو معنای سوختن و درخشیدن است. بوکفسکی به هر دو معنا نظر دارد.

برای جین با تمام عشقم که باز کافی نبود

دامنش را برمی دارم
و رشته‌ی مهره‌های سیاه براقش
که زمانی حلقه می شد
به دور جسمش
و من خدایان را دروغ گو می خوانم
می گویم:
کسی که آن طور راه می رفت
و اسم مرا می دانست
نباید همان طور به واقعیت پست مرگ می آمیخت
که بقیه
لباس نازنینش را برمی دارم
همه‌ی آن زیبایی باور نکردنی
اکنون مرده است
سرم را رو به تمام خدایان می کنم
خدایان یهودی، خدایان مسیحی
تمام خرده چیزهای نفرین شده
بت‌ها، قرص‌ها، نان
ادراک‌ها، خطرها
تسلیم زیرکانه

موش‌ها در قبر دونفره مان دیوانه شده‌اند
شانسی ندارد

آگاهی‌یی به اندازه‌ی یک مرغ مگس‌خوار
شانسی به اندازه‌ی یک مرغ مگس‌خوار
هرچه مانده را مراقبت می‌کنم
به جانم بسته‌اند

و با این‌که لباسش بر بازوانم است

می‌دانم که همه‌ی این‌ها

او را دوباره به من باز نمی‌گردانند

برای جین

۲۲۵ روز در زیر علف‌ها
و تو بهتر از من می‌دانی.
مدت‌هاست خونت را مکیده‌اند
و تو تنها ساقه‌ای خشک در یک سبزی
غیر از این است؟
در این اتاق
هنوز لحظه‌های عشق‌مان سایه می‌اندازد
وقتی که رفتی
تقریباً همه چیز را با خود بردی
شب‌ها در برابر بطری‌ها زانو می‌زنی
که نمی‌گذارند به حال خودم باشم
تو اتفاقی بودی که هرگز تکرار نخواهد شد
بطری‌ها پیدایم کرده‌اند
برایم اهمیتی ندارد

برای روباه‌ها

برای من تأسف نخورید
چون لیاقت زندگی کردن را دارم و راضی‌ام
ناراحت آدم‌هایی باشید که به خودشان می‌پیچند و
از همه چیز شاکی‌اند

آن‌ها که روش زندگی‌شان را مثل مبلمان خانه
دائم عوض می‌کنند
همین‌طور دوستان و رفتارشان را
پریشانی‌شان دائمی است
و به همه کس سرایتش می‌دهند
از آن‌ها دوری کنید
یکی از کلمات کلیدی آن‌ها عشق است
از آنان که ادعا دارند
هر آنچه که می‌کنند دستور خداست هم بپرهیزید
چرا که نتوانسته‌اند آن‌طور که می‌خواستند
زندگی کنند

برای من تأسف نخورید
چون تنهاییم

و در سخت‌ترین لحظات شوخ‌طبعی همراهم بوده است

من سگی هستم که عقب عقب راه می‌رود

من یک بانجوی شکسته‌ام

من سیم تلفنی هستم که
از تولدوا به اوهایو^۲ کشیده شده است

من مردی هستم که در این شب ماه سپتامبر غذا می‌خورد

همدردی‌تان را کنار بگذارید
آن‌طور که می‌گویند
آب مسیح را بر خود نگه داشت
برای عبور فقط باید کمی خوش اقبال باشید

۱. Toledo؛ شهری در اسپانیا. ۲. Ohio؛ ایالتی در آمریکا.

بریدن صورت وقت اصلاح

او گفت: هیچ چیز درست نیست
قیافه‌ی آدم‌ها، آهنگ‌ها، کلمه‌هایی که نوشته می‌شوند

او گفت: هیچ چیز درست نیست
تمام چیزهایی که یادمان دادند، عشق‌هایی که دنبال‌شان رفتیم
جوری که زندگی می‌کنیم و می‌میریم
هیچ وقت درست نبودند
حتا نزدیک به درستی هم نبودند
زندگی‌های مان، یکی پس از دیگری،
به اسم تاریخ روی هم تلنبار می‌شوند
انقراض تمام گونه‌ها
نابودی هر راه و روشنی
او گفت: اصلاً درست نیست
حتا نزدیک به درستی هم نیست
گفتم: مگر خودم نمی‌دانم؟

صبح بود، عصر بود، شب بود

چیزی عوض نشد

کماله استغث بالله

چیزی در زندان توان عوض شدن ندارد

چیزی درخشید، چیزی شکست، چیزی باقی ماند

از پله‌ها پایین و به داخلش رفتم

بگذار در برت بگیرند

چه آرامش، چه شادی
بگذار در برت بگیرند
وقتی جوان بودم
این جور حرف‌ها به نظرم مبتذل و احمقانه می‌آمد
عاصی بودم و ذهنم درب و داغان بود
تربیتم هم که فاجعه بود
به سختی سنگ بودم
حتا از خورشید هم بدم می‌آمد
به هیچ کس اعتماد نداشتم
خصوصاً به زن‌ها
توی اتاق‌های کوچک مزخرفی زندگی می‌کردم
همه چیز را می‌شکستم
لای خرده‌شیشه‌ها راه می‌رفتم و فحش می‌دادم
با هر چیزی دست و پنجه نرم کردم
صاحب‌خانه‌ها بارها جوابم کردند
زندانی شدم
گاهی دعوا می‌کردم و
گاهی پاک‌خل می‌شدم
دوست مردی نداشتم

و زن‌ها هم فقط چیزهایی بودند که از من فحش می‌خوردند

بارها شهر و شغل عوض کردم
از تعطیلات، بچه‌ها، تاریخ، روزنامه‌ها، موزه‌ها،
مادربزرگ‌ها، ازدواج، فیلم، عنکبوت، سپورها،
لهجه‌ی انگلیسی، اسپانیا، فرانسه، ایتالیا، گردو و رنگ نارنجی
متنفر بودم

جبر اعصابم را خرد می‌کرد
اپرا حالم را به هم می‌زد
چارلی چاپلین یک شیاد بود
و گل فقط به درد همجنس‌بازها می‌خورد
آرامش و شادی برایم نشانه‌ی پستی و تو سر خوردگی بودند
دو مستأجر دائمی مغزهای فاسد و بی‌خاصیت
ولی همان‌طور که زندگی‌ام را با
دعواهای خیابانی
فکر کردن به خودکشی و
عوض کردن زن‌های مختلف
ادامه دادم
کم‌کم برایم روشن شد که
هیچ فرقی با بقیه ندارم
دیگران من را مثل خودشان می‌دیدند

آنها هم پر از نفرت بودند
از ظلم‌هایی که به چشم نمی‌آیند تحقیر می‌شدند
آدم‌هایی که در کوچه‌ها با ایشان دعوا می‌کردم هم
قلبی از سنگ داشتند

همه برای رسیدن به نفعی ناچیز
به هم تنه می‌زدند و سر هم کلاه می‌گذاشتند
دروغ سلاح همگانی بود
نمایش سر و تهی نداشت و
تاریکی فرمانروای مطلق بود

هشیارانه به خودم اجازه دادم
تا بعضی وقت‌ها حالم خوب باشد
مثلاً در اتاق‌های فقیرانه‌ای که زندگی می‌کردم
با نگاه کردن به دست‌گیره‌های کمد احساس آرامش می‌کردم
یا با گوش کردن به صدای باران در تاریکی
هر چه قدر نیازهایم را کمتر می‌کردم
حالم بهتر می‌شد
شاید زندگی قبلی فرسوده‌ام کرده بود
دیگر از این‌که در گفت‌وگوها برتری‌ام را به طرفم ثابت کنم لذت نمی‌بردم
یا از رابطه با زن‌های الکلی که
زندگی‌شان چیزی جز غمی سیال نبود

هیچ وقت زندگی را همان طور که بود نمی توانستم بپذیرم
هرگز تمام زهرش را یک جا نمی بلعیدم
ولی لحظه‌هایی بود
لحظه‌های جادویی
دست یافتنی و خواستنی
ماهیتم عوض شد
روز و ساعت و ثانیه‌اش خاطر من نیست
ولی تغییر اتفاق افتاد
چیزی درونم آرام شد، نرم شد
دیگر مجبور نبودم مرد بودنم را ثابت کنم
هیچ چیز را مجبور نبودم ثابت کنم

شروع کردم به دیدن چیزها:

ردیف فنجان‌ها پشت پیش‌خوان کافه یا
سگی در حال راه رفتن در پیاده‌رو
یا موشی که یک‌بار روی کمدم ایستاد
با بدنش
با گوش‌هایش
با دماغش
ثابت بود
تکه‌ای از زندگی بود

که درون خودش گیر افتاده بود
چشمانش به من خیره شد
چه قدر زیبا بودند
و بعد، رفت

شروع کردم به خوب بودن
شروع کردم به خوب بودن در بدترین شرایط
که کم هم نبودند

رئیس، پشت میز، می خواهد اخراج کند
غیبت زیاد داشته ام
او کت و شلوار پوشیده، کراواتی به گردن و عینکی به چشم دارد
می گوید: مجبورم که عذر شما را بخواهم
می گویم: بسیار خب
او مجبور است کاری را که باید، انجام بدهد
او زن، خانه، بچه و احتمالاً یک دوست دختر دارد
و تمام این ها خرج دارند
من برایش متأسفم
او گیر افتاده است
تو آفتاب می روی بیرون
تمام روز مال خودم است

هر چند موقتاً

(همه دنیا به جان هم افتاده‌اند
همه خشمگین‌اند و محزون و فریب خورده
هرچه باورشان بود دروغ از آب درآمد)

من به جرعه‌های آرامش و
تکه‌پاره‌های شادی خوش‌آمد می‌گفتم
تمام این‌ها را مانند
زیباترین دختر، در بهترین لباس‌هایش
در بر می‌گرفتم

(اشتباه نگیرید، چیزی به اسم خوش‌بینی پوچ وجود دارد
که تمام مشکل‌های اساسی‌مان را قایم می‌کند
ولی هیچ چیز را حل نمی‌کند
هم سپر است و هم یک‌جور مرض)

خطر باز از بیخ گوشم گذشت
دوباره شیر گاز را باز گذاشتم
ولی وقتی دوباره لحظه‌های خوشی سر رسیدند
مثل یک دشمن خیابانی با آن‌ها نجنگیدم

گذاشتم تا مرا با خود ببرند
خود را با آن‌ها برکت دادم
به خانه خوش آمدشان گفتم
قبل‌ها، یک‌بار که به آینه نگاه می‌کردم
فکر کردم که چه قدر زشتم
ولی حالا آن‌چه که قبلاً دیدم را دوست دارم
خوش قیافه‌ام
با وجود تمام جوش‌ها و زخم‌ها و آثار آبله
ولی روی هم رفته بد نیستم
تقریباً خوش قیافه‌ام
لااقل از بعضی هنرپیشه‌های سینما
که صورت‌شان به ماتحت بیچه می‌ماند بهترم

بالاخره احساسات واقعی دیگران را درک کردم
بدون هیچ پیش‌آگاهی
مثل امروز صبح که می‌خواستم به میدان اسب‌دوانی بروم
و همسرم را گرم خواب دیدم
و حالت سرش را روی بالش

(قرن‌های زندگان و مردگان و محضران و اهرام را از یاد نبرده‌ام
موتسارت مرده ولی موسیقی‌اش هنوز آن‌جا در اتاق شنیده می‌شود

گیاهان می‌رویند، زمین می‌چرخد
تابلوی میدان منتظرم است)

حالت سر زخم را دیدم
و بر زندگی‌اش تأسف خوردم
که زیر این ملافه‌ها می‌گذرد

پیشانی‌اش را بوسیدم
از پله‌ها پایین رفتم
به خیابان رسیدم
سوار یک ماشین فوق‌العاده شدم
کمربندم را بستم و از جای پارک بیرون آمدم
در تمام سرانگشتانم احساس گرما می‌کردم
از دست‌ها تا پاهایم که روی پدال گاز بود
یک‌بار دیگر وارد دنیا شدم
از تپه پایین رفتم
از کنار خانه‌های پر و خالی گذشتم
برای بستچی بوق زدم
و او برایم دست تکان داد

بوداچینا می گوید

همیشه همه چیز رو به جلو نیست

گاهی مجبورید
یک یا
دو قدم
عقب برگردید

از بقیه کناره بگیرید

یک ماه از همه چیز
دوری کنید
هیچ کار نکنید
نخواهید که
هیچ کاری بکنید

آرامش حکم فرماست
خرامش حکم فرماست

هر چه که طلب می کنی
با تلاش زیاد
به دست نمی آید

ده سال
از همه کناره بگیرید

قوی تر می شوید

بیست سال
از همه کناره بگیرید

قوی تر می شوم

در هر حال
چیزی برای بردن نیست
و
به یاد داشته باش
دومین چیز برتر
در این دنیا
خواب آسوده‌ی شبانه است
و

برترین:
مرگ آرام

در این بین
قبض گاز را
به موقع
بپردازید

و
با زنان
زمان قاعدگی شان
جر و بحث نکنید

۱. نام مستعار بوکفلسکی در شعرهایش

بیگانه‌ها

شاید باور نکنی
ولی آدم‌هایی هستند
که زندگی‌شان
بی‌کمترین رنج و پریشانی
می‌گذرد
خوب لباس می‌پوشند
خوب می‌خورند
خوب می‌خوابند
از زندگی خانوادگی‌شان راضی‌اند
البته بعضی وقت‌ها غمگین می‌شوند
ولی اثری بر زندگی‌شان نمی‌گذارد
همیشه حال‌شان خوب است
و مرگ‌شان
مرگی است راحت در میانه‌ی خواب

شاید باور نکنی
ولی این جور آدم‌ها وجود دارند

ولی من از آن‌ها نیستم

پاریس

مثل این که آن جا نبود

سلین^۱ مرده بود

کسی آن جا نبود

پاریس یک تکه از آسمان خاکستری - آبی بود
زن‌ها جووری سریع از کنارت می‌گذشتند
انگار که حتا نباید جرئت کنی نزدیک‌شان شوی

هیچ ارتشی آن دور و بر نبود

همه پول‌دار بودند

هیچ فقیری جلوی چشم نبود

هیچ پیری جلوی چشم نبود

نشستن پشت میز یک کافه

برایت نگاه خیره‌ی مشتریانی را ارمغان می‌آورد

که فکر می‌کردند از تو مهم‌ترند

غذاها وحشتناک گران بود
برای یک بطر شراب باید دست چپت را گرو می‌گذاشتی

سلین مرده بود

مردهای چاق سیگار می‌کشیدند و
بدل به حلقه‌های شکوهمند دود می‌شدند
مردهای لاغر سیخ نشسته بودند
و فقط با جمع خودشان حرف می‌زدند
خدمتکار پاهای بزرگی داشت و مطمئن بود که
آن‌ها از هر چیز و هر کس مهم‌ترند

سلین مرده بود

و پیکاسو در حال مرگ بود

پاریس مطلقاً هیچ چیز نبود

سگی دیدم که شبیه گرگی سفید بود

یادم نیست کی پاریس را ترک کردم
ولی فکر می‌کنم زمانی آن‌جا بودم

درست مثل جا گذاشتن یک مجله‌ی مد
روی صندلی ایستگاه قطار بود

پرده نمایش

پرده‌ی پراجراترین نمایش موزیکال تاریخ پایین افتاد
بعضی می‌گویند بیشتر از صدبار تماشایش کرده‌اند
افتادن آخرین پرده را در اخبار تلویزیون دیدم
تمام آن دسته‌های گل، هلهله‌ها، اشک‌ها
و سرآخر درودی رعدآسا
من هرگز این نمایش را ندیدم
ولی می‌دانم که حتا اگر به تماشایش می‌رفتم
تا پایان تاب نمی‌آوردم
احتمالاً حالم را به هم می‌زد
باور کنید دنیا و مردم و سرگرمی‌های هنری‌شان
هیچ ربطی به من ندارند
ولی بگذار مردم به دیدن تک تک این نمایش‌ها بروند
چون باعث می‌شود دور و بر خانه‌ام پیدای‌شان نشود
و به‌خاطر این کارشان
درود آتشینم بر آنها

پرنده‌ی آبی

پرنده‌ای آبی در قلبم است که
می‌خواهد بیرون بیاید
ولی من با او خیلی سخت گیرم
می‌گویم: همان‌جا بمان
نمی‌گذارم کسی ببیندت

پرنده‌ای آبی در قلبم است که
می‌خواهد بیرون بیاید
ولی من روی سرش ویسکی می‌ریزم
و دود سیگار به خوردش می‌دهم
فاحشه‌ها و مشروب‌فروش‌ها و مغازه‌دارها
نمی‌دانند که پرنده آن‌جاست

پرنده‌ای آبی در قلبم است که
می‌خواهد بیرون بیاید
ولی من با او خیلی سخت گیرم
می‌گویم: همان‌جا بمان
می‌خواهی اوضاع زندگی‌ام را خراب کنی؟
می‌خواهی کارهایم را بهم بریزی؟

می‌خواهی فروش کتاب‌هایم را در اروپا کم کنی؟

پرنده‌ای آبی در قلبم است که

می‌خواهد بیرون بیاید

ولی من باهوش‌تر از آنم که فکر می‌کنید

فقط شب‌ها به او اجازه‌ی بیرون آمدن می‌دهم

وقتی همه خواب‌اند

به او می‌گویم: می‌دانم که آن‌جایی، پس ناراحت نباش

بعد دوباره سر جایش می‌گذارم

ولی وقتی در قلبم است کمتر می‌خواند

هنوز نگذاشته‌ام کاملاً بمیرد

راز پنهان‌مان را باهم به رخت‌خواب می‌بریم

و این برای گریاندن یک مرد بس است

اما من گریه نمی‌کنم

شما چه‌طور؟

پس می‌خواه نویسنده شوی

اگر علیرغم همه چیز
از درونت نمی‌شکفتد
انجامش نده.

اگر ناخواسته از قلب و ذهن و دهان و دلت
بیرون نمی‌آید
انجامش نده.

اگر مجبوری ساعت‌ها بنشینی
و به صفحه‌ی کامپیوترت خیره شوی
یا پشت ماشین تحریرت قوز کنی
و دنبال کلمه بگردی
انجامش نده.

اگر دنبال پول و شهرتی
انجامش نده.

اگر دنبال جلب توجه زن‌هایی
انجامش نده.

اگر مجبوری بنشینی و بارها و بارها بازنویسی کنی
انجامش نده.

اگر حتا فکر کردن به نوشتن برایت کار شاقی است
انجامش نده.

اگر سعی می‌کنی که شبیه کس دیگری بنویسی
فراوشش کن.

اگر مجبوری صبر کنی تا از درونت بجوشد

بعد صبورانه دوباره به انتظار بنشینی
یا این‌که هرگز از درونت نمی‌جوشد
به فکر یک کار دیگر باش.
اگر مجبوری بار اول برای زنت
دوست دختر یا دوست پسرت
یا پدر و مادرت یا هر کس دیگر بخوانی
هنوز آمادگی‌اش را نداری.
مانند خیلی نویسنده‌های دیگر نباش
مانند هزاران آدمی که اسم خودشان را نویسنده گذاشته‌اند نباش
کند و خسته کننده و پرمدها نباش
نگذار عشق به خود از پا درت بیاورد
کتابخانه‌های جهان از دست امثال تو
آن‌قدر خمیازه کشیده‌اند که خواب‌شان برده
خودت را به جمع آن‌ها اضافه نکن
این کار را نکن

مگر از این‌که از روحت مثل موشک بیرون بیاید
یا ساکت ماندن به سمت دیوانگی، خودکشی یا جنایت بکشاندت
یا این‌که خورشید درونت
در حال سوزاندن وجودت است

زمانی که واقعاً وقتش برسد
و یا اگر برگزیده باشی

تباہی

ویلیام سارویان^۱ گفت:
من زندگی‌ام را با دوبار ازدواج، ولی عملاً با یک زن تباہ کردم
ویلیام عزیز، همیشه راهی برای تباہ کردن زندگی‌ها مان هست
بسته به این که چه چیز یا چه کس
اول پیدای مان کند
ما همیشه رسیده و آماده‌ی چیده شدنیم
زندگی‌های تباہ شده خیلی عادی‌اند
چه برای عاقلان، چه برای عوام
فقط وقتی که می‌فهمیم زندگی ما هم جزء تباہ شده‌هاست
تازه درک می‌کنیم
آن‌ها که خودکشی می‌کنند، الکلی‌ها، دیوانه‌ها،
زندانی‌ها، موادفروش‌ها و بقیه
همان قدر جزء ذات زندگی‌اند که
گلایل، رنگین کمان، توفان^۲
و رف خالی آشپزخانه

تنها میان جمع

گوشت بر استخوان است
در آن ذهنی می‌گنجانند
و گاهی اوقات روحی
و زن‌ها گلدان‌ها را بر دیوار می‌شکنند
و مردها بسیار می‌نوشند
و هیچ‌کس طرفش را پیدا نمی‌کند
ولی از این به آن بستر
جست‌وجوی‌شان را ادامه می‌دهند
گوشت بر استخوان است
و جسم به دنبال چیزی ورای جسم می‌گردد
ولی هیچ‌شانسی نداریم
همه‌مان گرفتار دام سرنوشتی واحدیم

هیچ‌کس آتش را پیدا نمی‌کند

زباله‌دانی شهرها پر می‌شوند
گورستان‌های ماشین پر می‌شوند
دیوانه‌خانه‌ها پر می‌شوند
بیمارستان‌ها پر می‌شوند
گورستان‌ها پر می‌شوند

و هیچ چیز دیگر پر نمی‌شود

جهنم جای دلگیری است

مرد شصت و پنج ساله بود
و زن شصت و شش ساله اش آلزایمر^۱ داشت
تمام جراحی‌ها، اشعه‌ها، داروها
استخوان‌های فک مرد را نابود کرده بود
و حالا باید با سیم ترمیم می‌شدند
هر روز زنش را مثل بچه‌ها پوشک می‌کرد
با وضعی که داشت نمی‌توانست رانندگی کند
پس برای رفتن به بیمارستان
ناچار بود تاکسی بگیرد
و چون نمی‌توانست درست صحبت کند
مجبور بود مسیر را برای راننده بنویسد
در آخرین ویزیت به او گفتند که
یک جراحی دیگر لازم است
روی گونه‌ی چپ و زبان
به خانه که برگشت
پوشک زنش را عوض کرد
دو ظرف غذای آماده روی اجاق گذاشت
اخبار عصر را نگاه کرد
تفنگ را برداشت

روی شقیقه‌ی زنش گذاشت و
شلیک کرد
زن روی پهلوئی چپش افتاد
مرد بالای تخت ایستاد
لوله‌ی تفنگ را توی دهانش کرد و
ماشه را کشید

صدا همسایه‌ها را بیدار نکرد
ولی چند ساعت بعد بوی غذای در حال سوختن متوجه‌شان کرد

کسی آمد، در را باز کرد
و صحنه را دید
کمی بعد پلیس‌ها سر رسیدند
و تحقیقات همیشگی‌شان را انجام دادند
آن‌ها دو چیز پیدا کردند
یک دفترچه حساب پس‌انداز مسدود شده و
یک حساب جاری با موجودی یک دلار و چهارده سنت
خودکشی
نتیجه‌ی تحقیقات‌شان این بود

سه هفته بعد

دو مستأجر جدید به خانه آمدند
یک مهندس کامپیوتر به اسم راس
و زن بالرینش آناتانا
شبییه هم بودند
هر دو در حال ترقی

جوان در نیواورلیان

گرسنه بودم
شبها در بارها می‌نشستم و بعد
ساعتها در خیابان قدم می‌زدم
مهتاب همیشه به نظرم قلبی می‌آمد
شاید هم واقعاً بود
در بخش فرانسوی نشین اسبها و درشکه‌ها را می‌دیدم که راه خود را
می‌رفتند
همه بالای کالسکه‌های روباز نشسته بودند
راننده سیاه و آقا و خانم سیاه‌پوش
معمولاً جوان و همیشه سفید
و من هم همیشه سفید بودم
و دنیا به ندرت جذبم می‌کرد
نیواورلیان جای پنهان شدن بود
می‌توانستم بدون مزاحمت کسی وقت تلف کنم
ولی موش‌ها

موش‌های بزرگ و نترس اتاق تاریک کوچکم که
از هم‌خانه شدن با من خیلی عصبانی بودند
چشمان خیره‌شان حرف از مرگ قاطع می‌زد

زنان از من دوری می کردند
در من چیز فاسدی می دیدند

خدمتکاری که کمی از من بزرگ تر بود
بعضی اوقات لبخند می زد
و وقتی که برایم قهوه می آورد کمی بیشتر می ماند
این برایم خیلی بود
بس بود

چیز دیگری هم در شهر بود
به من اجازه نمی داد به این خاطر که نیازهای دیگران برایم اهمیتی نداشت
احساس گناه کنم

مرا به حال خودم گذاشته بود

در تاریکی روی تختم می نشستم
و به صدای خیابان گوش می کردم
بطری شراب ارزان قیمت را بر می داشتم
و می گذاشتم گرمای انگور درونم جاری شود
و صدای موش ها را می شنیدم که دور اتاق می گشتند

آن ها را به آدم ها ترجیح می دادم

سرگشته بودن
یا حتا دیوانه بودن
خیلی بد نیست
البته اگر کسی کاری به کارت نداشته باشد
نیواورلیان برای من این خاصیت را داشت

کسی حتا اسم من را نیاورد
نه تلفن
نه ماشین
نه کار
مطلقاً هیچ چیز

من و موش‌ها و جوانی‌ام

یک وقت

آن وقت

فهمیدم که حتا در میان نیستی
جشنی بود از برای
هیچ کار نکردن
و فقط دانستن.

۱. ایالتی در امریکا.

چه می‌توانیم بکنیم؟

در بهترین حالت در انسانیت لطافت هست
بعضی همدردی‌ها و بعضی اوقات کارهایی شجاعانه
ولی با تمام این‌ها مردمی هستند
و دنیایی
که چیز زیادی ندارد

مثل جانوری بزرگ در خوابی عمیق است
که تقریباً هیچ چیز بیدارش نمی‌کند

ولی وقتی بیدار شود
در بی‌رحمی، خودخواهی، حق‌کشی و جنایت
چیزی کم نمی‌گذارد

با این انسانیت چه می‌توانیم بکنیم؟

هیچ

تا جایی که می‌توانید از آن بهره‌یزد
چیزی زهرآلود، شریر و تهی مغز تصورش کنید

ولی مراقب باشید
قانون‌هایی وضع کرده تا خود را از شر شما حفظ کند
می‌تواند بی‌هیچ دلیلی شما را بکشد
فقط زیرکی نجاتتان می‌دهد
تنها چند نفری گریختند
کشیدن نقشه‌ی فرار با خودتان است

خودم کسی را نمی‌شناسم که گریخته باشد

من آدم‌های بزرگ و مشهور زیاد دیده‌ام
ولی هیچ‌کدام نتوانسته‌اند فرار کنند
چون درون خود انسانیت بزرگ و مشهور بودند
من فرار نکرده‌ام
ولی از بارها و بارها تلاش کردن خسته نشده‌ام
امیدوارم قبل از مرگم زندگی‌ام را به‌دست بیاورم

حرفه نمايش

من برنده نمی شوم
تو هم نمی شوی
هیچ کدام موفق نخواهیم شد

پس رویش حساب نکن
حتا فکرش را هم نکن

فقط هر روز صبح از بستر بیرون بیا

صورتت را
بشور
بتراش
و واردش شو

چون بیرونش
هرچه باقی می ماند
خودکشی و دیوانگی است

پس نمی توانی خیلی انتظار داشته باشی
حتا حق نداری انتظار داشته باشی
پس کاری که می کنی برای کمتر از حداقل است

درست مثل این که وقتی بیرون می‌روی
باید خوش حال باشی که ماشینت هنوز سر جایش است
و اگر هست
لاستیک‌هایش پنچر نیست
بعد سوارش می‌شوی و اگر راه افتاد...
راه می‌افتی

و این افضاح‌ترین فیلمی است که تا حالا دیده‌ای
چون خودت در آن بازی می‌کنی

فیلمی کم‌هزینه
با چهار میلیارد منتقد

و نمایشش
در خوش‌بینانه‌ترین حالت
تنها یک‌روز
طول می‌کشد

خنبه

چند متر آن طرف تر
خانه‌ای می‌سازند
و من این جا می‌نشینم
پرده‌ها را پایین می‌کشم
و به صدای چکش‌ها بر میخ‌ها
گوش می‌دهم
تق تق تق
و بعد صدای پرنده‌ها را می‌شنوم
و بعد، تق تق تق
و به رخت‌خواب می‌روم
و پتو را تا گردنم بالا می‌کشم
آن‌ها یک‌ماه است که در حال ساختن‌اند
و به‌زودی ساکنانش سر می‌رسند
می‌خورند، می‌خوابند، عشق می‌ورزند
این طرف و آن طرف می‌روند
ولی چیزی درست به نظر نمی‌رسد
یک‌جور دیوانگی‌ست
مردها روی پشت‌بام راه می‌روند

در حالی که میخ توی دهانشان است
و من درباره‌ی کاسترو و کوبا مطلبی می‌خوانم
و شب به کنار ساختمان می‌روم
و از میان اسکلت آن
گربه‌ها را می‌بینم که راه می‌روند
و پسری با دوچرخه از کنارم می‌گذرد
و خانه هنوز تمام نشده است
و فردا صبح
مردها با چکش‌هایشان بر می‌گردند
و اطراف خانه می‌گردند
به‌نظر می‌رسد دیگر نباید خانه‌ای ساخت
به‌نظر می‌رسد دیگر نباید ازدواج کرد
به‌نظر می‌رسد مردم دیگر نباید کار کنند
و در اتاق‌های کوچک بدون پرده‌ی طبقه‌های دوم
زیر نور لامپ
فقط بنشینند
بسیار چیزهاست برای فراموش کردن
و بسیار کارهاست برای نکردن
و در داروخانه‌ها و فروشگاه‌ها و بارها
آدم‌ها خسته‌اند، حال تکان خوردن ندارند

و من شب‌ها کنار خانه می‌نشینم
و داخلش را نگاه می‌کنم
خانه دوست ندارد که ساخته شود
از کنارش تپه‌های ارغوانی را می‌بینم
و اولین نور عصرگاهی را
سرد است

دگمه‌های کتم را می‌بندم
و داخل خانه را نگاه می‌کنم
گربه‌ها می‌ایستند و نگاهم می‌کنند
تا این‌که خجالت می‌کشم
و به سمت شمال حرکت می‌کنم
به پیاده‌روی می‌رسم
سیگار و آبجو می‌خرم
و به خانه‌ام بر می‌گردم

خب، حالا؟

کلمات آمده‌اند و رفته‌اند
بیمار این جا نشسته‌ام
تلفن زنگ می‌زند، گربه خواب است
لیندا جاروبرقی می‌کشد
انتظار می‌کشم تا زندگی کنم
انتظار می‌کشم تا بمیرم
دوست داشتم پای تلفن حرفی از شجاعت می‌زدم
این مخدر کثیف

ولی آن درخت نمی‌داند
می‌بینمش که در آفتاب رنگ‌پریده‌ی بعدازظهر
در باد تکان می‌خورد

دیگر حرفی برای گفتن نیست
فقط انتظار

که هر کس به تنهایی با آن روبه‌رو می‌شود
آه، زمانی جوان بودم
آن قدر جوان که باور نمی‌کنید!

خردشدن

خیلی زیاد خیلی کم

خیلی چاق

خیلی لاغر

یا هیچ کس.

خنده یا

اشک

متنفران

عشق ورزان

غریبه‌ها با صورت‌هایی

شبیه ته پونز

سربازان از میان

خیابان‌های خونین می‌گذرند

بطری‌های شراب را بالای سر می‌گردانند

و به دختران به‌زور سرنیزه تجاوز می‌کنند

پیرمردی در یک اتاق ارزان
با عکسی از مریلین مونرو بر دیوار

تنهایی بی در این دنیا هست
آن قدر عظیم که در حرکت آرام عقربه‌های ساعت
می‌بینی اش

مردم، خسته
فلج
به خاطر عاشق بودن یا به خاطر عاشق نبودن

مردم باهم خوب نیستند
همه در برابر هم‌اند

پول‌دارها با پول‌دارها خوب نیستند
فقرا با فقرا
ما می‌ترسیم

نظام آموزشی مان یادمان داده
که همه مان می‌توانیم
بزرگ‌ترین برنده باشیم

ولی چیزی راجع به فلک زده‌ها
یا آن‌ها که خودکشی می‌کنند
به ما نگفت

یا از وحشت انسانی که در جایی
درد می‌کشد
و تنها
بی عشق
بی هم‌کلام

گلدانی را آب می‌دهد

مردم باهم خوب نیستند
مردم باهم خوب نیستند
مردم باهم خوب نیستند

و فکر می‌کنم که هرگز نخواهند شد
از آن‌ها نمی‌خواهم که بشوند

ولی گاهی به این موضوع فکر می‌کنم

دانه‌های تسبیح تاب خواهند خورد
ابرها سایه خواهند انداخت
و قاتل، به همان سادگی که یک گاز از بستنی قیفی می‌زند
سر بچه را خواهد برید

خیلی زیاد
خیلی کم

خیلی چاق
خیلی لاغر
یا هیچ کس.

متفران از عشق‌ورزان بیشترند

مردم باهم خوب نیستند
شاید اگر بودند
مرگ‌هامان این قدر دردناک نبود

در این بین به دختران جوان نگاه می‌کنم
ساقه‌ها
گل‌های بخت

باید راهی باشد

حتماً باید راهی باشد

که تا به حال به فکرمان نرسیده

چه کسی این مغز را به من داد؟

که می‌گیرید

که می‌خواهد

و می‌گویند که هنوز امیدی هست

و نمی‌گویند نه

خواب

قد کوتاه بود و داشت چاق می شد
زمانی خوشگل بود
شراب می خورد
در تخت خواب شراب می خورد
و حرف می زد و جیغ می زد و
به من فحش می داد

به او گفتم

«خواهش می کنم بگذار یک کم بخوابم»

«خواب؟! خواب؟! تو حروم زاده نباید بخوابی. تو خواب لازم نداری»

یکروز صبح دفنش کردم
بردمش طرف تپه های هالیوود
بوته ها و خرگوش ها و صخره ها
روبه روم می دویدند
گودالی کندم و
او را دمر توش جا کردم و

روش خاک ریختم
خورشید بالا سرم بود و هوا گرم
مگس‌ها بی حال بودند
به‌زور چیزی رو می‌دیدم
همه چیز زرد و داغ بود
به‌سختی به خانه برگشتم و به تخت خواب رفتم و
پنج روز و چهار شب خوابیدم

خوش اقبال‌ها

گرفتار زیر باران در بزرگراه، ۶:۱۵ دقیقه‌ی بعد از ظهر
این‌ها خوش اقبال‌هایند
این‌ها کارمندهای وظیفه‌شناس‌اند
و بیشترشان صدای رادیوشان آن قدر بلند است که
انگار نه می‌خواهند به چیزی فکر کنند
و نه چیزی را به یاد آورند

این تمدن جدیدمان است:
زمانی آدم‌ها روی درخت‌ها و در غارها زندگی می‌کردند
حالا در اتوموبیل‌ها و بزرگراه‌ها
و اخبار محلی، هر روز، زمانی که دنده را از یک به دو
و برعکس عوض می‌کنیم بارها و بارها تکرار می‌شود

و مردی بیچاره در مسیر سرعت، جلویم توقف کرده
کاپوت ماشینش بالاست و جلوی نرده‌ی بزرگراه ایستاده
و در باران روزنامه‌ای روی سرش گرفته است

بقیه‌ی ماشین‌ها به زحمت ماشین او را دور می‌زنند
به مسیر کناری می‌روند
جلوی ماشین‌هایی که مصمم‌اند به‌شان راه ندهند

در مسیر سمت راستم پلیس با چراغ‌های چشمک‌زن قرمز و آبی
راننده‌ای را تعقیب می‌کند که نمی‌تواند سریع‌تر براند

ناگهان باران مثل سیل پایین می‌ریزد و تمام ماشین‌ها می‌ایستند

حتا با این‌که پنجره‌ها بالا است
بوی سوختن کلاچ ماشین کسی را حس می‌کنم

فقط دعا می‌کنم که مال من نباشد

دیوار سیل ناپدید می‌شود و همه دوباره دنده را روی یک می‌گذارند
هنوز تا خانه خیلی راه مانده

شبح ماشین جلویی را به‌خاطر می‌سپرم و حالت سر راننده‌اش را
و سؤالی را که پشت ماشین چسبانده است:

بچه تو امروز بغل کردی؟

ناگهان دلم می‌خواهد داد بزنم
و دوباره آبشار باران سرازیر می‌شود
و رادیو اعلام می‌کند که به احتمال ۷۰ درصد
فردا شب هم وضع همین خواهد بود

دوستادرتاریکی

یادم می‌آید که گرسنه بودم و در شهری غریبه
داخل اتاقی کوچک با پرده‌های کشیده،
موسیقی کلاسیک گوش می‌کردم.

جوان بودم

انگار چاقویی درونم بود

هیچ چاره‌ای جز پنهان شدن نداشتم

نه برای این که دلم برای خودم می‌سوخت بلکه به‌خاطر ترسم از شانس
محدودم:

ارتباط

آهنگ‌سازهای قدیمی، موتسارت، باخ، بتهوون و برامس

تنها کسانی بودند که با من حرف می‌زدند

و آن‌ها همه مرده بودند

سرآخر، گرسنه و فرسوده

مجبور شدم برای یک لقمه نان

به خیابان‌ها بروم و برای شغل‌های مزخرف

تن به مصاحبه با آدم‌های پشت میزنشینی بدهم

که نه صورت داشتند و نه چشم.

آن‌ها و قتم را می‌دزدیدند
لهش می‌کردند
رویش می‌شاشیدند

حالا برای ویراستارها، خوانندگان و منتقدها کار می‌کنم
ولی هنوز ول می‌گردم و با مونتسارت و باخ و برامس و زنبورها و
بعضی دوستان
بعضی آدم‌ها
می‌نوشم
بعضی وقت‌ها تنها چیزی که نیاز داریم تا بتوانیم تنهایی راه خودمان را
برویم
مردگانی‌اند
که دیوارهایی را که محصورمان کرده‌اند
می‌لرزاند

دیوانه‌ها همیشه دوستم داشته‌اند

و همین‌طور عقب‌افتاده‌ها

در تمام دوره دبستان

راهنمایی

دبیرستان

کالج

آدم‌هایی که کسی نمی‌خواست‌شان

از من خوش‌شان می‌آمد.

آدم‌هایی با یک دست

آدم‌هایی با تیک عصبی

آدم‌هایی با لکنت زبان

آدم‌هایی با نواری سفید

روی یک چشم‌شان

ترسوها

مردم‌گریزها

قاتل‌ها

چشم‌چران‌ها

و دزدها.

و در تمام دوره‌های کار در کارخانه‌ها

و ولگردی‌ها

همیشه ناخواسته‌ها را به خودم جذب می‌کردم.
همیشه پیدام می‌کردند و
خودشان را به من می‌چسبانند.
هنوز هم این وضع ادامه دارد
حالا در این محله
یک نفر دیگه پیدام کرد
با یک چرخ خرید پر از آشغال
این دور و بر می‌چرخه
عصاهای شکسته، بند کفش
زنبیل‌های خالی سیب‌زمینی
جعبه‌های خالی شیر، روزنامه باطله
جامدادی...

چه طوری رفیق؟

می‌ایستم و باهم گپی می‌زنیم
بعد خداحافظی می‌کنم
ولی او باز هم دنبالم می‌آید
کنار آبجوفروشی‌ها
کنار عشق‌فروشی‌ها...
بی‌خبرم نذار رفیق، بی‌خبرم نذار
می‌خوام بدونم دور و برم چی می‌گذره
او دوست تازمه

شجره‌الانجمن

هرگز ندیدم که
با کس دیگه‌ای حرف بزنه
چرخش پشت من جیر جیر می‌کنه
بعد چیزی می‌افته روی زمین
می‌ایسته تا برش داره
وقتی مشغول این کاره
از در جلویی هتل گوشه‌ی خیابون وارد می‌شم
از راهرو می‌گذرم
و از در پشتی بیرون می‌آم
اون‌جا گربه‌ای
داره با کیف شکمشو خالی می‌کنه
و به من پوزخند می‌زنه

رادیوی بادل و جرئت

توی طبقه‌ی دوم خیابان کرنادو^۱ بود که
من همیشه مست بودم
و عادت کرده بودم رادیو رو، همون‌طور روشن؛
از پنجره پرت کنم بیرون
و البته این‌کارم شیشه‌ی پنجره را می‌شکست
و رادیو روی سقف می‌موند، همون‌طور روشن،
و من به زخم می‌گفتم: «عجب رادیوی عجیبی!»
و فردا صبح پنجره را از لولا باز می‌کردم
و پیش شیشه‌بر می‌بردمش که یه شیشه‌ی جدید بندازه

و من هر وقت دوباره مست می‌کردم
باز رادیو رو از پنجره می‌انداختم بیرون
و رادیو روی سقف می‌موند، همون‌طور روشن،
رادیوی جادویی
رادیوی با دل و جرئت
و من دوباره هر روز صبح
پنجره رو پیش شیشه‌بر می‌بردم

دقیق خاطر من نیست این بازی چه‌طور تموم شد

باغ

ولی یادمه که بالاخره از آن خانه رفتیم
طبقه‌ی پایین زنی بود که توی باغچه کار می‌کرد
و من تو قاب پنجره می‌نشستم
و همون‌طور که موسیقی پخش می‌شد
درخشش خورشید رو روی او نگاه می‌کردم

زوال

ساعت هشت صبح
لخت گوشه‌ی خانه نشسته‌ام و به تنم روغن کنجد می‌مالم
خدایا کارم به این‌جا رسیده؟
یک‌بار مجبور شدم به‌خاطر یک خنده توی کوچه‌های تاریک دعوا کنم
ولی حالا دیگر نمی‌خندم
خودم را با روغن چرب می‌کنم و در شگفتم
که چند سال دیگر می‌خواهم زندگی کنم؟
چند روز دیگر؟
خونم آلوده است
و فرشته‌ای سیاه روی مغزم می‌نشیند
همه چیز از چیزی می‌آیند و به هیچ می‌روند
من زوال شهرها و تمدن‌ها را درک می‌کنم
هوایمایی کوچک از بالای سرم می‌گذرد
سرم را رو به آسمان می‌کنم
انگار این‌کارم معنی دارد
درست می‌گویند
آسمان فاسد شده
دیگر به‌کار هیچ‌کدامان نمی‌آید

سطل زیاله

عالیه، دو تا شعر نوشتم که دوست‌شان نداشتم
یک سطل زیاله رو صفحه‌ی کامپیوتر هست
شعرها را برداشتم و انداختم‌شان توی سطل
برای همیشه رفتند، نه کاغذی، نه صدایی
نه خشمی، نه بند نافی

حالا صفحه‌ی سفید مقابلت است

همیشه بهتر است قبل از این که سردبیر شعرت را رد کند
خودت این کار را بکنی

مخصوصاً در شب‌های بارانی مثل امشب

که موسیقی مزخرفی هم از رادیو پخش می‌شود

و حالا

می‌دانم شما به چی فکر می‌کنید:

شاید باید این آشغال رو هم

دور می‌انداختم!

ها ها ها ها!

سلام، خوب اید؟

آن‌ها از آن‌چه واقعاً هستند می‌هراسند
ایشان مردگان‌اند

حداقل آن‌ها زیاد بیرون نمی‌روند
مراقب‌اند تا از فضاهای داخلی خارج نشوند
و شیرینی به‌دست، تنها، روبه‌روی تلویزیون‌شان بنشینند
تا زندگی‌شان از خنده‌های اخته‌ی ازپیش ضبط شده پر شود

آن‌چه از محله‌ی مطلوب‌شان انتظار دارند:
ماشین‌های پارک شده
باغچه‌های هرس شده
خانه‌های کوچک
درهای کوچکی که وقت بازدید اقوام در روزهای تعطیل
باز و بسته می‌شوند
درهایی که روی محتضران در حال جان‌کندن و
مردگان هنوز زنده
بسته می‌شوند
در محله‌ی متوسط شما با
کوچه‌های تو در تو

شب بزرگ برفراز شهر

شب است
مستی و در خیابان‌های تاریک یک شهر گم شده‌ای
اتاقم کجاست؟
وارد یک بار می‌شوی تا حالت جا بیاید
اسکاج و آب سفارش می‌دهی
پیش‌خوان لغنتی خیس و
یکی از آستین‌های پیراهنت رو خیس می‌کنه
خانم مرگ به سمت می‌آد
سر تا پا پوشیده
می‌نشیند و تو برایش یک بطر آبجو می‌خوری
او که بوی باتلاق می‌ده پاشو به پای تو فشار می‌ده
مشروب‌فروش پوزخند می‌زنه
نگرانش کرده‌ای
نمی‌داند که تو پلیسی یا قاتل
دیوانه یا احمق.
ودکا می‌خواهی
و آن را توی بطری آبجو می‌ریزی
در دنیای خانم مرگ ساعت یک بعد از نیمه‌شب است
تو قیمتشو می‌پرسی

ته هر چی مونده رو بالا می آری

مزه‌ی روغن ماشین می ده

خانم مرگ رو ترک می کنی

مشروب فروش رو با پوزخندش ترک می کنی

یادت می آد که اتاقت کجا بود

اتاقت با یک بطری پر از شراب روی گنجه

با رقص سوسکها

گه ستاره‌ای^۱ بی نظیر در تلویزیون

جایی که عشق با لبی خندان می میرد

۱. Star Turd؛ بازی بی با نام یکی از پرطرفدارترین مجموعه‌های تلویزیونی امریکا به نام "Star Trek".

شبی که داشتم می مردم

شبی که داشتم می مردم
خیس عرق روی تخت افتاده بودم
و صدای بازی کریکت را می شنیدم
و گربه‌ها بیرون دعوا می کردند
و احساس می کردم که روحم از لای تشک به پایین می چکد
درست پیش از این که به زمین برسد از جا پریدم
ضعیف تر از آن بودم که توان راه رفتن داشته باشم
ولی به سختی رفتم و تمام چراغ‌ها را روشن کردم
و دوباره به تختم برگشتم
و دوباره چکید
بلند شدم و چراغ‌ها را روشن کردم
یک دختر هفت ساله داشتم
و مطمئن بودم که دوست ندارد من بمیرم
و گرنه برای خودم هیچ فرقی نمی کرد
ولی تمام شب کسی تلفن نکرد
هیچ کس با یک بطر آبجو نیامد
دوست دخترم تلفن نکرد
و می شنیدم که بیرون کریکت بازی می کنند
و هوا گرم بود

هی دراز کشیدم و بلند شدم
تا این که اولین شعاع خورشید از پنجره به داخل تابید
از میان بوته‌ها

از تخت بلند شدم
و بالاخره روحم سر جایش ماند
خوابیدم
حالا همه می‌آیند و در خانه‌ام را می‌زنند
تلفن زنگ می‌زند
تلفن بارها و بارها زنگ می‌زند
نامه‌های فوق‌العاده در صندوق می‌اندازند
از هر چه نامه و عشق‌نامه بیزارم
همه چیز دوباره همان است که بود

شعر خوانی

سر ظهر

در یک دانشکده‌ی کوچک نزدیک ساحل
در حالی که مست نیستم
عرق از دستم پایین می‌چکد
و لکه‌ای روی میز می‌اندازد
با انگشت پخشش می‌کنم

پول خون، پول خون

خدایا آن‌ها فکر می‌کنند من هم مثل بقیه از این کار خوشم می‌آید
ولی این فقط به خاطر نان و آبجو و اجاره است
پول خون

حسابی داغونم، حال خوبی ندارم
«مردم بیچاره، من و مانده‌ام، و مانده‌ام»
زنی از جایش بلند می‌شود
بیرون می‌رود

و در را محکم پشت سرش می‌بندد
یک شعر هرزه

یک نفر به من گفت که شعر هرزه نخوانم

ولی خب، دیگه دیر شد
چشم‌هام بعضی خط‌ها را نمی‌بینند
دوباره می‌خوانم
از ناامیدی می‌لرزم
کثافت‌کاری
صدای خودم را نمی‌شنوم
رها می‌کنم و می‌گویم:
همین بود، تمام شد
و بعد در اتاقم
اسکاچ و آبجو:
خون ترسوها
سرنوشتم همین است
تقلا برای پول خرد جمع کردن در تالارهای تاریک و باریک
شعرخوانی‌هایی که سال‌هاست از شان خسته‌ام
من پیش‌تر فکر می‌کردم فقط آدم‌هایی که
اتوبوس می‌رانند
یا دست‌شویی تمیز می‌کنند
یا گوشه‌ی خیابان کشته می‌شوند
احمق‌اند

شعر

دریایی از

ناامیدی

نارضایتی

و سردرگمی

برای نوشتن

چند شعر خوب

لازم است

اما نوشتن

و یا حتا

خواندنشان

برای همه کس نیست

شعری براتولدچهل و سه سالگی ام

تمام شدن
در مقبره‌ی یک اتاق
بدون سیگار یا شراب...
با یک حباب لامپ
و یک شکم برآمده
و موهای خاکستری
و شادی از داشتن یک اتاق

صبح

همه بیرون در حال پول درآوردن اند
قاضی‌ها، نجارها، لوله‌کش‌ها، پزشک‌ها،
روزنامه پخش‌کن‌ها، پلیس‌ها، آرایش‌گرها،
ماشین‌شورها، دندان‌پزشک‌ها، گل‌فروش‌ها،
خدمت‌کارها، آشپزها، راننده‌های تاکسی

و تو روی پهلوی چپت غلت می‌زنی
تا آفتاب به جای آزدن چشم‌هایت
پشتت را گرم کند

شلخته بزرگ

همیشه یه شلخته‌ی مادرزاد بوده‌ام
دوست داشتم با یه زیرپیرهن روی تخت لم بدم
(کتیف البته و با سوراخ‌های سیگار)
پابره‌نه
بطری آبجو به دست
زور می‌زنم تا شب سختی رو که گذرونده بودم
یادم بره
و زنی که هنوز اون جاست راه می‌ره و
راجع به همه چیز غر می‌زنه
آروغی می‌زنم و می‌گم
«خوشت نمی‌آد؟ دمت رو بذار رو کولت و برو!»
واقعاً خودم رو دوست داشتم
واقعاً خود کثافت‌م رو دوست داشتم
ظاهراً اونا هم دوست داشتند
چون همیشه ترکم می‌کردند
و تقریباً همیشه دوباره بر می‌گشتند

عشق و شهرت و مرگ

بیرون پنجره‌ام می‌نشیند
مثل پیرزنی که به مغازه می‌رود
می‌نشیند و نگاهم می‌کند
با کلافگی در میان سیم و مه و پارس سگ
عرق می‌ریزد
تا این‌که ناگهان با روزنامه به پنجره می‌کوبم
انگار که بخواهم مگسی را بکشم
و شما صدای جیغی را سرتاسر این شهر وسیع می‌شنوید

تنها راه تمام کردن چنین شعری
ناگهان ساکت شدن است.

علت معلول

خوب‌ترین آدم‌ها بیشتر به دست خودشان می‌میرند
فقط برای این‌که از بقیه فرار کنند
و آن‌ها که باقی می‌مانند
هیچ‌وقت درست درک نمی‌کنند
که چرا کسی
باید از دست آن‌ها فرار کند.

فکner

زمانی، هفت سال در واقع،
یونيفرم نظامی شو می پوشید و هر روز مست بود
ادعا می کرد که زمان جنگ تو سقوط هواپیما زخمی شده
و هنوز یه روکش فلزی تو سرش داره
و پاش به شدت درد می کنه و بی نهایت آزارش می ده
و نوشیدن دردش رو کمتر می کنه
تمام این ها به اندازه ی کافی نمایشی هست
و در همین حین یک عالمه مزخرف می نوشت
کاری که بعدها هم ادامه داد
ولی برعکس خیلی از مردم
هیچ وقت هیچ کدوم شون رو دوست نداشتم

فایده‌ی یک عنوان چیست؟

آنان موفق نمی‌شوند
زیبایان در آتش می‌میرند
قرص‌های خودکشی، مرگ‌موش، طناب، هر چیز
رگ‌شان را می‌زنند
خودشان را از پنجره بیرون می‌اندازند
چشم‌شان را از کاسه در می‌آورند
عشق را رد می‌کنند
نفرت را رد می‌کنند
رد کردن را رد می‌کنند

آنان موفق نمی‌شوند
زیبایان کم‌طاقت‌اند
آن‌ها پروانه‌اند
آن‌ها کبوترند
آن‌ها گنجشک‌اند
تحمل ندارند

یک شعله‌ی بلند آتش
وقتی که پیرمردها در پارک شطرنج بازی می‌کنند

یک شعله، یک شعله‌ی حسابی
وقتی که پیرمردها زیر نور خورشید در پارک شطرنج بازی می‌کنند

زیبایان گوشه‌ی اتاق‌شان پیدا می‌شوند
مچاله بین عنکبوت‌ها، سرنگ‌ها و تنهایی
و ما هرگز نمی‌فهمیم که چرا ترک‌مان کردند
بس که زیبا بودند

آنان موفق نمی‌شوند
زیبایان جوان می‌میرند
و زشتان را با زندگی نکبت‌شان ترک می‌کنند

زیبا و درخشان

زندگی و خودکشی و مرگ

وقتی که پیرمردها زیر نور خورشید در پارک شطرنج بازی می‌کنند

ن ن فروتنا وارثا زمين اند

اگر من پشت این ماشین تحریر عذاب می کشم
تصور کنید اگر بین کاهوچینان سالیناس^۱ بودم چه حالی داشتم

به مردانی فکر می کنم که در کارخانه ها می شناختم
هیچ راه فراری نداشتند
خفگی وقت زندگی کردن
خفگی وقت خندیدن
به باب هوپ یا لوسیل بال^۲
هنگامی که دو سه بچه توپ تنیس به دیوار می کوبیدند

بعضی خودکشی ها هیچ وقت ثبت نمی شوند

۱. شهری در برزیل. ۲. دو کمترین امریکایی.

قصه‌ی وقت خواب

حلزون گفت، ناگفتنی ست
لاک پشت گفت، گفتنی نیست
ببر گفت، مهم نیست
پدر گفت، اطاعت کن
میهن گفت، اطاعت کن
پیچک گفت، بین چه طور بالا می‌رم
ببر گفت، مهم نیست
حلزون گفت، ناگفتنی ست
لاک پشت گفت، گفتنی نیست
موش گفت، من می‌دوم
گربه گفت، مهم نیست
گنجشک گفت، من می‌پریم
گربه گفت، مهم نیست
پدر و میهن گفتند، اطاعت مان کن
ببر غرید، همه تون خفه شید!

شب رسید
چراغ‌ها خاموش شدند

کارسون مک‌کالرز^۱

از اعتیاد به الکل مرد
پیچیده در یک پتو
روی صندلی عرشه‌ی یک کشتی اقیانوس‌پیما

تمام کتاب‌هایش راجع به دهشت تنهایی
تمام کتاب‌هایش درباره‌ی قساوت عشق تهی از عشق

تنها چیزهایی بود که از او باقی ماندند

وقتی یکی از مسافران جسدش را پیدا کرد

به ناخدا خبر داد

بدنش فوراً به بخش دیگری از کشتی منتقل شد

و همه چیز همان‌طور که او نوشته بود ادامه پیدا کرد

۱. Carson McCullers (۱۹۶۷-۱۹۱۷): نویسنده‌ی زن امریکایی.

کامپیوتر من

گفتند: چی؟! کامپیوتر خریدی؟!
انگار که خودم را به شیطان فروخته‌ام

نمی‌دانستم بعضی‌ها این قدر از کامپیوتر متنفرند

حتا دوتا از سردبیرها
راجع به کامپیوتر برام نامه نوشتند

یکی خیلی ملایم ولی با نگاهی از بالا
کامپیوتر رو تحقیر کرد
اون یکی هم به شکل غریبی عصبانی بود

می‌دانم که کامپیوتر شعر خلق نمی‌کند
ولی آخر ماشین تحریر هم این کار را نمی‌کند

حتا هنوز هم هفته‌ای یکی دوبار از این جور چیزها می‌شنوم
تو کامپیوتر داری؟! تو؟!!

آره دارم
و هر شب مقابلش می‌نشینم
گاهی با آبجو یا شراب
گاهی هم دست خالی
و با کامپیوتر کار می‌کنم

لامصب حتماً غلط‌های املائی‌م رو هم درست می‌کنه!

و اشعار، بهتر از همیشه
از ذهنم جاری می‌شوند

اصلاً دلیل این همه دشمنی با کامپیوتر را درک نمی‌کنم
من؟

حتماً می‌خواهم یک قدم فراتر از کامپیوتر بروم
مطمئنم که می‌سازندش
خواهند گفت:

شنیدی چیناسکی اسپیس بایتر^۱ خریده
چی؟

درست شنیدی!

باور نمی‌کنم

و من ۸۵ ساله با آبجو و شراب
یا اصلاً بدون هیچ چیز
به سوی تو و خانه و دخترکی می‌رانم
که گوسفندش را گم کرده
و یا شاید کامپیوترش را

۱. اصطلاحی ساخته‌ی خود بوکسکی برای نسل‌های بعدی کامپیوتر (space-biter).

کتاب‌ها تون رو دوست دارم

دیروز توی ردیف اول میدان اسب‌دوانی

مردی که پشت سرم بود پرسید:

شما هنری چیناسکی هستید؟

ادامه داد: کتاب‌ها تون رو دوست دارم

گفتم: ممنون

پرسید: کدوم اسب رو ترجیح می‌دید؟

جواب ندادم

گفت: من چهارمی رو

شرطم رو بستم و برگشتم سر جام

دور بعدی من ایستاده بودم و همان مرد دوباره پشت سرم بود

حداقل پنجاه جای دیگه برایش بود که بایسته

ولی باز او مد سراغ من

در گوشم گفت: امروز شانس با اسبای اون طرفه

میدان خیلی شلوغه

گفتم: گوش کن،

مگه نمی‌دونی موقع مسابقه راجع به اسب‌ها نباید حرف زد؟

پرسید: این چه جور قانونیه؟

خدا هم این طوری قانون وضع نمی‌کنه

وای که چشم ز ناله ای رخ

برگشتم و نگاهش کردم:
ولی من می‌کنم

بعد از دور بعدی پشت سرم رو نگاه کردم
مرد اون جا نبود
یکی دیگه از طرف دارامو از دست دادم
هفته‌ای دو سه تاشونو از دست می‌دم
خب
بگذار کافکاشونو بخونن

۱. نام مستعار بوکفسکی در شعرها و داستان‌هایش.

کمال اندوه

من حتا صدای کوه‌ها را می‌شنوم
که روی کناره‌های آبی‌شان
بالا و پایین می‌پرند و قهقهه می‌زنند
و کمی پایین‌تر توی آب
ماهی‌ها گریه می‌کنند
و اشک‌شان رودخانه می‌شود
شب‌های مستی
به صدای آب گوش می‌دهم
و اندوه آن‌قدر عظیم می‌شود که
صدای ساعت می‌شود
دست‌گیره‌ی کمد می‌شود
تکه‌کاغذ روی زمین می‌شود
پاشنه‌کش کفش می‌شود
یا یک رسید لباس شویی،
دود سیگاری می‌شود
به حال صعود از معبد تاک‌های سیاه
اهمیت زیادی ندارد
یک عشق خیلی کوچک بدک نیست

هنگامی که

یا یک زندگی خیلی کوچک
چیزی که مهم است
بر دیوارها انتظار کشیدن است
من برای همین زاده شدم
زاده شدم تا در خیابان‌های مردگان گل سرخ بفروشم

گاوهادرکلاس نقاشی

زن خوب مثل هوای خوب است
هر از گاهی پیدایش می شود
اگر هم بیاید
ماندنی نیست
مردها پایدارترند:
اگر اوضاع شان خراب باشد
معمولاً همان طور می مانند
یا اگر حال شان خوب باشد
احتمالاً مدتی طولانی وضعیت ادامه پیدا می کند.
ولی یک زن
با
بچه
سن و سال
رژیم غذایی
گپ و گفت
هم آغوشی
ماه
بودن یا نبودن خورشید یا خوش گذراندن
عوض می شود
تمام دردهای زن با عشق درمان می شود

ولی مرد، وقتی می‌فهمد همه از او متنفرند
قوی‌تر می‌شود
امشب در بار اسپنگلر یاد گوهایی می‌افتم که یک‌بار در کلاس نقاشی
کشیدم
گوهایی که زیبا بودند
زیباتر از همه چیز
این‌جا در بار اسپنگلر به این فکر می‌کنم که
چه کسی را دوست بدارم و از چه کسی بیزار باشم
هیچ معیاری ندارم
من تنها خودم را دوست دارم
و فقط از خودم بیزارم
بقیه به من ربطی ندارند
مثل پرتقال‌هایی هستند که از روی میز می‌افتند و غلت‌زنان دور می‌شوند
این است تصمیمی که باید بگیرم:

خودم را بکشم یا دوست بدارم؟
کدام‌شان خیانت است؟
این اطلاعات از کجا می‌آیند؟
کتاب‌ها...
اگر با شیشه‌ی شکسته ماتحتم را پاک کنم با آن‌ها هم می‌کنم
می‌بینی...

هوا داره تاریک تر می شه

(این جا باهم می نوشیم و حرف می زنیم انگار که همدیگر را می شناسیم)

اون گاو رو بخر که پستوناش از همه بزرگ تره

اون گاو رو بخر که کفلش از همه بزرگ تره

پیش فنگ

مسئول بار یک آبجو برایم می سراند

لیوان مثل یک دوندهی سرعت به سمتم می آید

و دست هایم مثل انبر نگهش می دارد

بالا می آوردش

ادرار طلایی و سوسه‌ی تکراری را

می نوشمش و می ایستم

آب و هوا برای گاوها خوب نیست

ولی قلمم برای شان علف سبز و آسمان آبی می کشد

غم به هر جا که بخواهد می کشدم

ته آبجو را بالا می آورم

فوراً یکی دیگر سفارش می دهم

که برایم عشق و جرئت ادامه دادن بیاورد

لبخند به یاد نی

ما چندتا ماهی قرمز داشتیم و آن‌ها توی ظرفی روی میز کنار پرده‌های کلفتی که پنجره‌ها را می‌پوشاندند، می‌چرخیدند و می‌چرخیدند

و مادرم، همیشه خندان،

از ما می‌خواست که همیشه شاد باشیم و به من می‌گفت:

«خوشحال باش هنری!»

راست می‌گفت، همیشه اگر امکانش هست باید شاد بود

ولی پدرم من و مادرم را چندبار در هفته کتک می‌زد

وقتی که توی بدن شش فوت و دو اینچی‌اش از خشم می‌سوخت

و نمی‌فهمید چه چیز از درون بهش حمله می‌کنه

ماهی بیچاره

مادرم

دوست داشت شاد باشه و با این‌که دو یا سه دفعه در هفته کتک می‌خورد

از من هم می‌خواست که شاد باشم:

«هنری بخند! چرا هیچ‌وقت نمی‌خندی؟»

و بعد می‌خندید تا به من چه‌طور خندیدن رو یاد بده

و من هرگز به عمرم خنده‌ای تلخ‌تر ندیدم

ناله با حمله

یک روز هر پنج تا ماهی قرمز مون مردند
و با چشم های باز از پهلو روی آب شناور شدند
وقتی پدرم برگشت انداخت شون کف آشپزخانه برای گربه
وقتی نگاه شان می کردیم
مادرم لبخند زد

مامطرودان

خدای من عجب دار و دسته‌ای:

شعر و باز هم شعر

اگر نیامد

با مسهل می‌آرمش بیرون

اسمت رو بیار توی چشم

اون بالا، اندازه ۸/۵ در ۱۱

بگذار مثل معجزه جاری بشه

خدای من، نویسنده‌ها تهوع‌آورترین موجودات زمین‌اند

دندان‌های‌شان زرد است، شانه‌های‌شان افتاده

بی‌دل و جرئت‌اند و شپشو

توی لونه موش‌هاشون با قلب‌های وارفته به ما می‌گویند:

«این دنیای ما چه مرگشه؟»

انگار که ما نمی‌دونستیم

باتوم یه پلیس چه جووری کله‌ی یک‌نفرو خرد می‌کنه یا

جنگ یه بازی کثیفه، کثیف‌تر از ازدواج

یا توی زیرزمین یک‌بار

در حالی که از همسری که محل سگش نمی‌گذاره

و بچه‌های ناخواسته‌اش قایم شده

به ما می‌گه که قلبش داره توی استفراغ غرق می‌شه

آه، قلب همه‌ی ما داره توی استفراغ غرق می‌شه
توی چربی خوک، شعر بد، عشق از روی مستی

ولی او فکر می‌کند که تنهاست و
فکر می‌کند که آدم خاصی است و
فکر می‌کند که رمبو^۱ است و
فکر می‌کند که پانداست

و مرگ!

چی دوست دارید راجع به مرگ بدونید؟
شما می‌دونستید که همه‌ی ما قراره بمیریم؟
حتا کیتس^۲ و میلتون^۳ هم مردند
ولی البته د. تامس^۴ را کشتند
تامس دختر و مشروب مجانی دوست نداشت
این‌ها را به او تحمیل کردند
وقتی مجبور شدند تنه‌اش بگذارند
توانست همین‌طور بنویسد و بنویسد و بنویسد
انواع دیگری هم هستند

اون‌ها رو توی ویلاهای بیلاقی شون ملاقات کردم
(از من نپرسید که اون‌جا چه کار می‌کردم چون خودم هم نمی‌دونم)
اون‌ها پول‌دار به دنیا اومده بودند و
مجبور نبودند دست‌هاشون رو با
سلاخی، ظرف چرب شستن، شوفری، جاکشی یا موادفروشی آلوده کنند
فرصت داشتند تا زندگی را درک کنند

آن‌ها در حالی که لیوان کوکتل‌شان را
نزدیک قلب‌شان نگه داشته‌اند
به آهستگی قدم می‌زنند
و وقتی تصمیم به نوشیدن می‌گیرند
فقط از لیوان‌شان ذره‌ای می‌چشند
و تو از آبجوی سبزی که همراهت آورده‌ای می‌نوشی
چون در تمام این سال‌ها فهمیده‌ای که
این حرام‌زاده‌های پول‌دار خیلی خسیس‌اند
به‌جای پست هوایی از تمبر پنج سنتی استفاده می‌کنند
قول داده‌اند که وقت رسیدنت همه چیز حاضر باشد
از گالن‌های ویسکی تا سیگارهای پنجاه سنتی
ولی هیچ چیز آن‌جا نیست

آنها زن‌هایشان را از تو پنهان می‌کنند
همسر و همسر سابق و دختر و خدمتکار
همه‌شان بیرون‌اند

بعد از خواندن شعرهای تو
تنها چیزی که به عقل‌شان رسیده این بوده که
تو به تمام زن‌ها نظر داری
که البته شاید زمانی درست بود
ولی حالا اصلاً این‌طور نیست

او هم می‌نویسد
شعر البته
همه شعر می‌نویسند
او وقت زیاد دارد

و هر روز سه یا چهاربار به اداره پست در شهر می‌رود
به امید این‌که شاید جایی شعرش را پذیرفته باشد

او اعتقاد دارد که فقر یک‌جور ضعف روح است
فکر می‌کند که ذهن تو بیمار است
چون همیشه مستی و

مجبوری در شیفت شب کارخانه ده - دوازده ساعت کار کنی
همسرش را بالاخره به من نشان می دهد
زیبایی که از پول داری بی پول تر دزدیده
به تو اجازه می دهد سی ثانیه نگاهش کنی
بعد بیرون می فرستدش

زن، به دلیلی گریه کرده است
مجبوری سه چهار روز در مهمانسرا توقف داشته باشی
می گوید: «بعضی وقتها برای شام تشریف بیاورید»
ولی کجا و کی اش را معلوم نمی کند
می فهمی که حتا در خانه اش هم نیستی
در یکی از خانه هایش هستی
خانه ی اصلی اش جای دیگری ست که نمی دانی کجاست
او هنوز همسرهای سابقش را در خانه های دیگرش نگه می دارد
نگرانی اصلی اش این است که آنها را از تو دور نگه دارد
دوست ندارد هیچ چیز را از دست بدهد
تو هم نمی توانی سرزنش کنی
چون تمام همسران سابقش
جوان، ربوده شده، برده ی جنسی، با استعداد، خوش لباس و تحصیل کرده اند
با ته لهجه ی فرانسوی - آلمانی

و آن‌ها هم شعر می‌نویسند
یا نقاشی می‌کنند
یا با او می‌خوابند.
ولی مشکل بزرگ او رفتن هر روزه به اداره پست
و برگرداندن شعرهای رد شده است
همین‌طور حواسش باید جمع تمام صندوق‌های نامه‌ی تمام خانه‌هایش باشد
همزمان، سرخ‌پوست‌های گرسنه
در خیابان‌های یک شهر کوچک بیابانی
سید و تسبیح می‌فروشدند
آن‌ها اجازه ندارند به خانه‌ی او وارد شوند
نه به این دلیل که ممکن است به کسی تجاوز کنند
به این خاطر که کثیف‌اند و بی‌خیال
کثیف؟
به پیراهنم با لکه‌های آبیجوی روی آن نگاه می‌کنم
بی‌خیال؟
یک سیگار شش سنتی روشن می‌کنم بعد یادم می‌ره بکشمش
او یا آن‌ها یا کس دیگری قرار بود توی ایستگاه دنبالم بیایند
و البته نیامدند

«ما برای استقبال از شاعر بزرگ خواهیم آمد!»
دور و برم را نگاه کردم و هیچ شاعر بزرگی ندیدم
علاوه بر این ساعت هفت صبح بود و هوا چهل درجه بالای صفر
از این جور اتفاقات معمولاً می افتد
مشکل این جا بود که هیچ باری باز نبود
هیچ جا باز نبود
حتا یک زندان

او یک شاعر است
دکتر هم هست، دکتر خل و چلها
پس با خون سر و کار ندارد
بالاخره به من نمی گوید که دیوانه هستم یا نه
چون پول ندارم
آرام با گیلان کواکتلش بیرون می رود
و دو - سه ساعت غیبتش می زند
بعد بی خبر با گیلان پیدایش می شود
تا مطمئن شود چیزی با ارزش تر از خود زندگی پیدا نکرده باشم
این آججوی سبز لعنتی داره من رو می کشه

بالاخره مهربان می‌شود (هورا!)
و یک قرص کوچک برای نفس‌تنگی به من می‌دهد
ولی دریغ از یک گیلان مشروب حسابی
به مناسبت ورود من شش بطری کوچک خریده بود
ولی ته همه‌شون توی یک‌ساعت و ربع بالا آمد
قبلاً گفته بود چند بشکه آبجو برام می‌خره

تلفنش رو برداشتم (البته یکی از تلفن‌هاش رو)
تا زنگ بزنم برایم آبجو و ویسکی ارزان بیاورند
شهر ده مایل دورتر بود
دلارهای بدبختم رو از جیب فلک‌زده‌ام بیرون کشیدم
و پسرک انعام می‌خواست
البته

این‌طور که اوضاع پیش می‌رفت
من که تا حالا به‌زور دیلن تامس بودم در واقع حتا رابرت کریلی^۵ هم نبودم
مطمئناً کریلی روی لباسش لکه‌ی آبجو نبود
به هر حال

وقتی بالاخره دستم به یکی از همسرای سابقش رسید
مست‌تر از اون بودم که کاری ازم بر بیاد
و البته می‌ترسیدم

فکر می‌کردم از لای پنجره نگاهم می‌کند
دوست ندارد هیچ چیز را از دست بدهد
یا

وقتی من کار می‌کنم با تفنگش نشانه‌گیری کند
در حالی که موسیقی به‌سوی چوبه‌ی داره در فضا پخش می‌شد
که اول به باسنم شلیک می‌کرد
و بعد به مغز بیچاره‌ام
صدایش را شنیدم که می‌گفت:
یک مزاحم یکی از همسرهای سابق بیچاره‌ام را از راه به‌در کرده

بعد دیدم که یکی از شعرهای دکتر در مجله‌ای چاپ شده
خیلی چیز جالبی نیست
ولی به شکلی راجع به من هم هست
لهستانی

لهستانی دائم غر می‌زند
لهستانی از کشور خودش،
بقیه‌ی کشورها و خلاصه همه‌ی کشورها ایراد می‌گیرد
لهستانی مثل یک احمق
با بقیه‌ی احمق‌های خالی از روح

شب تا صبح در یک کارخانه کار می‌کند
لهستانی دریا دریا آبجوی سبز پر از اسید می‌نوشد
لهستانی بواسیر دارد
به همجنس‌بازها گیر می‌دهد
همجنس‌بازهای بیچاره
لهستانی از زن و دخترش متنفر است
دخترش یک الکلی خواهد شد، یک فاحشه
لهستانی یک «زن چاق از کار افتاده» دارد
لهستانی اسپاسم روده دارد
لهستانی «مغز مقعدی» دارد
ممنونم آقای دکتر (و شاعر)
چه قدر برای این تقدیم‌تان کنم؟
هنوز به خاطر قرص‌ها به شما بدهکارم

شعرتان خیلی خوب نیست
ولی اقلاً باعث شدم بتوانید سرتان را بالا بگیرید
بیشتر چیزهایی که نوشته‌اید همان قدر روح دارند
که یک توپ سوراخ خیس کنار ساحل
ولی دور، دور شماست
برنده شماید

این تابستان دعوت می‌کنید؟
ممکن است دنبال قطار بروم
حتماً یک دوست سرخ‌پوستم را همراهم می‌آورم
که دوست دارد با شما و اهل و عیالتان آشنا شود
قسم می‌خورم که بزرگ‌ترین دماغ رو توی ایالت کالیفرنیا دارم
و حدس بزن چی

او هم شاعر است

۱. Arthur Rimbaud؛ شاعر سمبولیست فرانسوی. ۲. John Keats؛ شاعر رمانتیک انگلیسی. ۳. John Milton؛ شاعر انگلیسی.
۴. Dylan Thomas؛ شاعر ولزی. ۵. Robert Creeley؛ شاعر آمریکایی هم دوره‌ی خود بوکفسکی. ۶. The March to the Gallows؛
بخشی از سمفونی فانتاستیک برلیوز.

مادر

من این جا

زیر خاکم

و دهانم

باز است

و

حتا نمی توانم

مادرم را صدا کنم

و

سگ‌هایی که از این بالا رد می‌شوند

می‌ایستند و روی قبرم می‌شاشند

همه چیز دارم

جز خورشید

و البته لباسم افتضاح است

دیروز

آخرین بخش دست چپم پوسید

رشته‌های چنگ‌مانندی^۱ هم که باقی مانده

نمی‌توانند قطعه‌ای بنوازند

یک مرد مست در رخت‌خواب

با سیگاری روشن در دستش

حداقل می‌تواند

پنج ماشین آتش‌نشانی

و سی و سه مرد+

را به خانه‌اش بکشاند

ولی من

هیچ کاری

نمی‌توانم بکنم

بعدالتحریر

هکتور ریچموند، ساکن قبر بغلی، فقط به موتسارت و

آب‌نبات‌های پروانه‌ای فکر می‌کنه

واقعاً

همنشین

افتضاحیه

مالیخولیا

تاریخ مالیخولیا شامل همه‌ی ما می‌شود

توی ملافه‌های چرک به خودم می‌پیچم

و به دیوارهای آبی و خلأ

زل می‌زنم

آن‌قدر به مالیخولیا عادت کرده‌ام که

به او چون یاری قدیمی سلام می‌دهم

حالا در سوگ سرخ‌مویی که ترکم کرده

ربع ساعتی با خدایان خلوت می‌کنم

حالم بدتر می‌شود

غمگین‌تر می‌شوم

بعد تطهیر شده بر می‌خیزم

با این‌که هیچ چیز حل نشده است

تنها چیزی که از مذهب گیرم می‌آید

باید با لگد دختره رو بیرون می‌کردم

به جایی که هوش و نان و کره‌اش...

لیلیا خیالی

ولی نه

زیادی از همه چیز شاکی ام
از دست دادن او فقط یک ناکامی کوچک دیگه
توی زندگی کاملاً از دست رفته ام بود

به صدای طبل که از رادیو پخش می شه گوش می دم و
نیش خند می زنم
نه،

جز مالیخولیا
یه مرگ دیگه ای ام هم هست

سه‌ی مدر شبانه

در کلاسی که بخش ۶۳ برای راننده‌های مست

ترتیب داده بود

به ما مدادهای باریک زردرنگ می‌دن

که امتحانی بدیم که اونا بفهمن

ما به حرف معلم گوش دادیم یا نه

سؤال‌هایی مثل:

حداقل مجازات برای رانندگی در حالت مستی درجه‌ی دوم چیست؟

الف) ۴۸ روز

ب) ۶ ماه

ج) ۹۰ روز

و ۹ سؤال دیگر

بعد از این که معلم از اتاق بیرون می‌ره

شاگردا شروع می‌کنن به تقلب کردن

«هی، جواب سؤال پنچ رو می‌دونی؟ خیلی سخته!»

«اصلاً چیزی راجع بهش گفت؟»

«فکر کنم ۴۸ روزه»

«مطمئنی؟»

«نه، ولی من همینو زدم»

زنی برای تمام سؤال‌ها هر سه تا دایره رو سیاه می‌کنه

با این که بهمون گفتن فقط یکی رو علامت بزنیم.

وقت استراحت می‌رم پایین و بیرون به مشروب‌فروشی
یه قوطی آبجو می‌خورم

یک فاحشه‌ی سیاه‌پوست رو در حال قدم زدن عصرگاهی‌اش نگاه می‌کنم
یه ماشین می‌زنه کنار
دختره طرف ماشین می‌ره و باهم حرف می‌زنن
در باز می‌شه
او سوار می‌شه
و راه می‌افتن.

توی کلاس
شاگردا تقریباً همدیگرو شناختن
اونایه دسته مستن که چنگی به دل نمی‌زنن
تصورشون می‌کنم که تو یه بار نشستن
و دلیل تنهایی نوشیدنم یادم می‌افته

کلاس دوباره شروع می‌شه
و من می‌فهمم تنها کسی‌ام که
تمام سؤال‌ا رو درست جواب دادم

روی صندلی‌ام ولو می‌شم
و پرده‌های سیاه رو پایین می‌کشم
من شاگرد اول کلاس

لیبغ المشکلی

مردم

پاندا^۱

در سال‌های آخر

کم می‌نوشت

و به‌ندرت حرف می‌زد

ماشین

دیگر

از کار افتاده بود

مردن پیش از مرگ

غمناک‌ترین است

من فکر نمی‌کنم

بتوانم

چنین شرایطی را

تحمل کنم

ولی شاید

من هم مرده‌ام

اما خودم

خبر ندارم

۱. Ezra Pound؛ شاعر امریکایی.

با چشمازیا

بچه که بودیم، نزدیکی‌ها خانه‌ی عجیبی بود
که پرده‌هاش همیشه پایین بود
و هیچ صدایی از توش نمی‌اومد
حیاطش پر از بامبو بود
و ما عاشق تارزان‌بازی لای بامبوها بودیم
با این‌که جینی در کار نبود^۱
حوض پر از ماهی هم داشت
خیلی بزرگ بود
پر از تپل‌ترین ماهی قرمزهایی که تا حالا دیدی
اون‌ها خیلی اهلی بودند
می‌اومدند روی سطح آب
و از دست‌هامون
خرده‌نان می‌گرفتند
پدر و مادرهامون به ما گفته بودند:
«هیچ وقت نزدیک اون خانه نشید»
ولی خب، ما می‌رفتیم
دوست داشتیم بدونیم کسی اون‌جا زندگی می‌کنه یا نه
هفته‌ها گذشت و ما کسی رو ندیدیم

تا این که یک روز
از توی خانه صدایی شنیدیم
«پتیاره‌ی عوضی!»
صدای یک مرد بود
در توری خانه باز شد و مرد بیرون آمد
توی دست راستش یه بطر ویسکی بود
سی سالی داشت
یه سیگار هم گوشه‌ی لبش بود
و صورتش اصلاح لازم داشت
موهای ژولیده و به هم ریخته بود
با شلوار و زیرپیراهنی بود و پابره‌نه
ولی چشم‌هایش درخشان بودند
مثل خورشید می تابیدند
او گفت:
«سلام آقا پسر، خوش که می‌گذره؟»
بعد خندید و برگشت تو

برگشتیم به حیاط خانه‌ی ما و درباره‌ش فکر کردیم
و به این نتیجه رسیدیم که پدر و مادرهامون

نمی خواستند که ما به اون جا بریم
چون دوست نداشتند ما مردی شبیه او ببینیم
یک مرد قوی واقعی
یک مرد با چشمان زیبا
پدر و مادرهامون شرم داشتند از این که
شبیه آن مرد نبودند
برای همین بود که دوست نداشتند ما بریم اون جا

ولی ما دوباره به آن خانه و بامبوها و ماهی های اهلی سر زدیم
بارها و هفته ها آن جا رفتیم
ولی نه دوباره مرد را دیدیم و نه دوباره صداسش رو شنیدیم
پرده ها پایین بود
مثل همیشه
و همه جا ساکت بود
تا این که یک روز وقتی از مدرسه بر می گشتیم
خانه را دیدیم
کامل سوخته بود
جز چندتا ستون سیاه کج و کوله
که دود از شون بلند می شد
هیچ چیز نمونه بود

رفتیم سراغ حوض ماهی‌ها
هیچ آبی توش نبود
و تمام ماهی‌های تپل نارنجی
از بی‌آبی مرده بودند

برگشتیم به حیاط خانگی ما و درباره‌ش حرف زدیم
و به این نتیجه رسیدیم که پدر و مادرهامون
خانه‌ی آن‌ها را سوزانده‌اند
و آن‌ها را کشته‌اند
ماهی‌ها را کشته‌اند
چون زیادی زیبا بودند
حتا باغچه‌ی بامبو هم سوخته بود
آن‌ها از مرد با چشمان زیبا می‌ترسیدند
و از آن به بعد ما هم می‌ترسیدیم
که شاید چیزهایی مثل این
در زندگی مان
دوباره اتفاق بیفتد
که هیچ‌کس نخواهد که کسی
قوی و
زیبا

مثل آن مرد

و جود داشته باشد

دیگران هرگز اجازه نخواهند داد

و تمام آن همه آدم

مجبورند

بمیرند

مرگی ابله

با گنجشک‌ها و موش‌ها حرف می‌زد
و موهایش در شانزده سالگی سفید شده بود
از پدرش هر روز کتک می‌خورد
و مادرش در کلیسا برایش شمع روشن می‌کرد
وقتی که خواب بود
مادربزرگش بالا سرش می‌آمد
و دعا می‌کرد تا شیطان را از او دور کند
و مادرش در حال انجیل خواندن گریه می‌کرد
به دخترها توجهی نداشت
به بازی‌های همسن و سال‌هایش توجهی نداشت
به هیچ چیز توجهی نداشت
چیزی برایش مهم نبود

دندان‌هایش از دهان بزرگ و زشتش بیرون زده بود
چشم‌هایش ریز و بی‌فروغ بود
شانه‌هایش افتاده و کمرش مثل پیرمردها خم بود
توی محله‌ی ما زندگی می‌کرد
وقتی حوصله‌مان سر می‌رفت درباره‌ش حرف می‌زدیم
بعد می‌رفتیم سراغ چیزهای جالب‌تر

کم از خانه بیرون می آمد
بدمان نمی آمد شکنجه اش کنیم
اما پدرش که مرد درشت هیكل و خشنی بود
به جای ما این کار را می کرد

یک روز توی هفده سالگی مرد
در حالی که هنوز پسر بود
در محله های کوچک خبر مرگ زود پخش می شود
و بعد از سه چهار روز فراموش
ولی مرگش رهامون نمی کرد
هر روز دور و بر ساعت شش، قبل از تاریکی،
با صداهای دورگه مون راجع به اون حرف می زدیم

و حالا که سال ها گذشته
هر وقت که از محله مان می گذرم
یاد مرگش می افتم
در حالی که مرگ همه ی کسان دیگر را فراموش کرده ام
و هر اتفاق دیگر را

مسخ

دوست دخترم به خانه‌ام آمد
تختم را مرتب کرد
کف آشپزخانه را شست و برق انداخت
دیوارها را دستمال کشید
زمین را جارو زد
دست‌شویی و حمام را تمیز کرد و
ناخن‌ها و موهایم را کوتاه کرد
بعد، درست همان روز
لوله‌کش آمد و شیر آشپزخانه و دست‌شویی را تعمیر کرد
بعد از او مأمور گاز آمد و بخاری را درست کرد
نفر بعدی مأمور تلفن بود که سیم تلفن را وصل کرد

و حالا در این کمال نشسته‌ام
همه چیز آرام است
با هر سه دوست دخترم به هم زده‌ام
وقتی همه چیز آشفته بود احساس بهتری داشتم
چند ماه طول می‌کشد تا همه چیز به وضع عادی برگردد
دیگر حتا یک سوسک هم نیست که باهم معاشرت کنیم

می‌نوشی؟

خسته، کنار ساحل، دفترچه‌ی زرد کهنه
از وقت بیرون آمدن از رخت‌خواب
نوشتن را شروع می‌کنم
مثل پارسال
دوشنبه دکترم را خواهم دید
بله دکتر، پاهام ضعیف‌اند، سرگیجه و سردرد
کمرم هم درد می‌کند
دکتر خواهد پرسید: هنوز مشروب می‌خوری؟
تمرینات رو انجام می‌دی؟
قرص‌های ویتامینت رو می‌خوری؟
من فقط از زندگی خسته‌ام
همان بالا پایین‌های قدیمی و همیشگی
حتا در میدان اسب‌دوانی دویدن اسب‌ها به‌نظم بی‌معنا می‌آد
کمی بعد از این‌که بلیط دوره‌های بعدی را می‌خرم
آن‌جا را ترک می‌کنم
کارمند متل می‌پرسد: تشریف می‌برید؟
می‌گویم: بله، خسته‌کننده است
می‌گوید: اگر فکر می‌کنید مسابقه‌ی اسب‌دوانی کسالت‌آور
می‌تونید بیشتر این‌جا بیایید

آه سخته

و حالا این جایم

دوباره تکیه داده به بالش

فقط یه پیرمرد

فقط یه نویسنده پیر

با یه دفترچه‌ی زرد

چیزی روی زمین به طرفم می‌آید

آه، این دفعه فقط گربه‌مه

جمعی نبوغ

آن قدر خیانت و نفرت و پوچی
در توده‌ی مردم میانه‌حال انباشته است که می‌تواند
هر ارتشی را یک‌روزه مسلح کند

و زنده‌ترین قاتلان آنان‌اند که علیه کشتن موعظه می‌کنند
و آن‌ها که از همه بیشتر نفرت می‌ورزند موعظه‌ی عشق می‌کنند
و بالاخره بهترین جنگاوران آن‌هایند که دعوت به صلح می‌کنند

آن‌ها که دعوت به خدا می‌کنند، خود به خدا نیاز دارند
آنان که دعوت به آرامش می‌کنند، خود از آن عاری‌اند
آنان که دعوت به آرامش می‌کنند، عشق را نمی‌شناسند

از موعظه‌گران بپرهیزید
از آنان که ادعای دانستن دارند بپرهیزید
از آنان که کتاب را بر زمین نمی‌گذارند بپرهیزید
حتا از آنان که از فقر بیزارند یا به آن افتخار می‌کنند بپرهیزید
از آنان که تملق‌تان می‌گویند بپرهیزید
چرا که در برابرش تملق می‌خواهند
از آن‌هایی که همه چیز را بازرسی می‌کنند بپرهیزید

آن‌ها از چیزهایی که نمی‌دانند وحشت دارند
از آنان بپرهیزید که به دنبال جمع‌های وفادار می‌گردند
چون خود به تنهایی هیچ‌اند
از زنان و مردان میانه‌حال بپرهیزید
از عشق‌شان بپرهیزید
عشق‌شان جست‌وجوی میان‌مایه به دنبال میان‌مایه است
ولی نبوغی در نفرت‌شان هست
آن‌قدر که تو را بکشند
که همه را بکشند
تنهایی را نمی‌خواهند
تنهایی را درک نمی‌کنند
تلاش می‌کنند هر چیز که با ایشان فرق دارد را
نابود کنند
توان آفریدن هنر ندارند
هنر را درک نخواهند کرد
بازندگان‌شان را آفریننده تصور خواهند کرد
انگار که بازندگی‌شان تقصیر دنیاست نه خودشان
قادر نیستند با تمام وجود عشق بورزند
ولی عشق شما را هم کامل نمی‌دانند
آن‌وقت از تو متنفر خواهند بود
و نفرت‌شان تمام‌عیار است

تجربیت

مثل یک الماس درخشان

مثل یک چاقو

مثل یک کوه

مثل یک ببر

مثل شوکران

این است والاترین هنرشان

نتیجه‌گیری

ون‌گوگ گوشش را برید و
به یک بدکاره داد
که او هم بانفرت دورش انداخت
ون، بدکاره‌ها گوش نمی‌خواهند، پول می‌خواهند
فکر می‌کنم تو به همین دلیل نقاش بزرگی بودی
چون از چیزهای دیگر خیلی سر در نمی‌آوردی

نزدیکی به عظمت

در یکی از مراحل زندگی‌ام
به مردی برخوردی که ادعا می‌کرد
پاند را در سنت الیزابت ملاقات کرده
بعد به زنی برخوردی که نه تنها ادعا می‌کرد ازرا پاند را دیده
حتا با او خوابیده.

او حتا به من بخش‌هایی از کانتوس^۱ را نشان داد
- که به گفته‌ی خودش -

ازرا به او اشاره کرده بود.

زن به من گفت که

پاند هرگز در حضور او

اشاره‌ای به ملاقات با آن مرد نکرده است

و مرد ادعا داشت که آن زن هرگز ارتباطی با استاد نداشته

که او شیادی بیش نیست

و از آن‌جایی که علاقه‌ای به مکتب پاند نداشتم

نمی‌دانستم حرف کدام را باور کنم

ولی یک چیز را مسلماً می‌دانم

وقتی کسی ادعای روابط بی‌شماری را دارد

که حتا یکی از آن‌ها را نمی‌شود باور کرد

مرگش جشن خلایق است

تسمیة دیوانه

من حدس می‌زنم که پاند
نه خانم را می‌شناخت
و نه آقا را
یا اگر یکی‌شان را می‌شناخت
یا حتا اگر هر دو را
تمام این داستان فقط تلف کردن
وقت گرانبهای دیوانه‌خانه بود.

نوشتن نو

اغلب تنها نوشتن فاصله‌ی بین

تو و ناممکن است

نه مشروب

نه عشق زنان

نه پول

همتایش نیستند

جز نوشتن چیزی نجاتت نمی‌دهد

دیوارها را در برابر هجوم مغولان

استوار نگه می‌دارد

تاریکی را نورانی می‌کند

نوشتن آخرین روان‌پزشک است

مهربان‌ترین خدا بین تمام خدایان است

نوشتن مرگ را می‌تاراند، ترکت نمی‌کند

و نوشتن می خندد
بر خودش
بر رنج

آخرین توقع است
آخرین تفسیر

نوشتن تمام این هاست

نیوانا

فرصت زیادی نداشت
از شر هدف داشتن خلاص شده بود
او مرد جوانی بود سوار بر اتوبوس
در حال گذر از شمال کارولینا

برف باریدن گرفت و
اتوبوس کنار یک کافه‌ی کوچک بین تپه‌ها ایستاد
مسافران وارد کافه شدند
جوان همراه بقیه پشت پیش‌خوان نشست
و دستور غذا داد
غذا عالی بود
و همین‌طور قهوه
دختر پیشخدمت با تمام زن‌هایی که تا آن‌موقع دیده بود فرق داشت
صمیمی بود
یک‌جور شوخ‌طبعی واقعی توی وجودش بود
آشپز حرف‌های بامزه می‌زد
و ظرف‌شور که آن پشت بود
از ته دل می‌خندید

جوان از پنجره به بارش برف خیره شد
دوست داشت تا ابد در آن کافه بماند
در حس غریبی شناور شد:
همه چیز در آن کافه زیباست
و تا ابد زیبا خواهد ماند
بعد راننده از مسافران خواست تا سوار شوند
جوان با خود فکر کرد:
همین جا می‌نشینم، همین جا می‌مانم
ولی بلند شد و دنبال بقیه به داخل اتوبوس رفت
سر جایش نشست و از پنجره‌ی اتوبوس به کافه خیره شد
اتوبوس راه افتاد و دنده عقب یک پیچ را رد کرد و
از بین تپه‌ها بیرون آمد
جوان به اطرافش نگاه کرد
مسافران راجع به چیزهای دیگر حرف می‌زدند
کتاب می‌خواندند و یا تلاش می‌کردند که بخوابند
هیچ‌کس متوجه جادو نشده بود
سرش را روی شانه‌اش گذاشت و
چشمانش را بست و
تظاهر به خواب کرد
هیچ کار دیگری نداشت جز این‌که

ایمان و امید

به صدای موتور ماشین گوش کند
و صدای حرکت لاستیک‌ها روی برف

وماه وستاره‌ها و دنیا

گشت‌های طولانی شبانه
چیزی که برای روان آدم خوبه
دزدکی از لای پنجره‌ها
نگاه کردن به زن‌های خانه‌دار خسته‌ای که
سعی می‌کنن در برابر کتک‌های شوهرای مست‌شون
مقاومت کنن

ولگرد با جین

اجاق نداشتیم
و کنسرو لویا را در
آب گرم ظرفشویی می گذاشتیم تا گرم شود
و روزنامه‌های یکشنبه را دوشنبه‌ها
از سطل زباله‌ی بقیه در می آوردیم
و می خواندیم
ولی پول شراب و اجاره بالاخره جور می شد
از خیابان‌ها
از مغازه‌های رهنی
از یک‌جایی
تنها چیزی که برای ما اهمیت داشت
بطری بعدی بود
می نوشیدیم و آواز می خواندیم و دعوا می کردیم
خودمان را از پلیس قایم می کردیم
بقیه‌ی ساکنان هتل از ما متنفر بودند
کارمندهای هتل از ما می ترسیدند

یکی از بهترین دوره‌های زندگی‌ام
این‌طور گذشت

یعنی منم؟ تنها

امشب این جا نشسته‌ام و فکر می‌کنم،
یعنی من تنها کسی هستم که شیفته‌ی آبراهام لینکلن^۱ نیستم؟
کسی در رادیو درباره‌ی عظمت لینکلن سخن سرایی می‌کند
و من این‌جا با تردیدهایم نشسته‌ام
من یه عوضی‌ام؟
قهرمان‌های گذشته خسته‌ام می‌کنند؟
به تاریخ بی‌اعتمادم؟

چرا نمی‌توانم پا در زلال سعادت گذشته بگذارم؟

رادیو را خاموش می‌کنم

می‌روم به طبقه‌ی پایین
تا برنامه‌ی دیوید لترمن^۲ را در تلویزیون ببینم

۱. Abraham Lincoln؛ شانزدهمین رئیس‌جمهور آمریکا که قانون برده‌داری را ملغا کرد. ۲. David Letterman؛ شومن آمریکایی.

یک روزیگر

دلت از غم احمقانه‌ای گرفته
و به رستورانی می‌روی تا غذا بخوری.
پشت یک میز می‌نشینی.
خدمتکار به تو لبخند می‌زند.
چاق و کوتاه است و باسن بزرگی دارد.
از خود مهربانی و همدردی تشعشع می‌کند
سه ماه با او زندگی کن، مطمئن باش تمام غم و غصه‌ات را فراموش می‌کنی
خیلی خوب، پانزده درصد انعام به او می‌دهی.
سفارش یک ساندویچ بوقلمون می‌دهی و یک آبجو
مردی که پشت میز کناری تو نشسته
چشم‌های آبی پراشکی دارد
سرش مثل سرفیل است.
پشت میز پایین‌تر، سه مرد نشسته‌اند
با سرهایی کوچک و گردن‌هایی دراز
مثل شتر مرغ
آن‌ها با صدای بلند راجع به ترقی قیمت زمین حرف می‌زنند
شما لابد فکر می‌کنید وقتی دلم گرفته چرا باید چنین جایی بیایم؟
بعد خدمتکار با ساندویچ بر می‌گردد و می‌پرسد که چیز دیگری لازم دارم
یا نه؟

و تو به او می‌گویی: نه، نه، ممنون همین کافیه
کسی پشت سرت می‌خندد
خنده‌ای چوب‌پنبه‌ای پر از شن و خرده‌شیشه

ساندویچت را گاز می‌زنی

کار مهمیه

کاری بزرگ و سخت و عاقلانه
مثل درست کردن ترانه‌ای سوزناک
برای گریه انداختن جوانکی چهارده‌ساله

یک آبجوی دیگه سفارش می‌دی
خدای من، اون مرد رو ببین
دست‌هاش تقریباً تا زانوهایش آویزونه و داره سوت می‌زنه
خب، وقت رفتنه
صورت‌حساب رو بردار
انعام بده
برو طرف صندوق
پول بده
یک خلال دندان بردار
از در برو بیرون

ماشینت هنوز سر جاشه
و اون سه مرد با سر و گردنی شبیه شتر مرغ
باهم سوار یک ماشین می شوند
هر کدام یک خلال به دندان دارند و حالا
درباره‌ی زن‌ها حرف می زنند
آن‌ها اول از همه راه می افتند
آن‌ها سریع‌تر از همه می روند
و حدس می زنم آنان از همه بهترند
گرمای هوا غیر قابل تحمل است
آلودگی هوا در وضع هشدار است
تمام پرنده‌ها و گیاهان مرده‌اند یا در حال مرگ‌اند

ماشین را روشن می کنی

صبح یک‌سی و شش دقیقه‌ی

گاهی اوقات وقتی به

سلین پشت ماشین تحریر

یا داستایوسکی...

یا هامسون...^۱

فکر می‌کنم خنده‌ام می‌گیرد

آدم‌های معمولی با پا و گوش و چشم

آدم‌های معمولی با دست‌های مودار

نشسته‌اند و کلمه تایپ می‌کنند

زمانی که به حد جنون آشفته‌اند

داستایوسکی بیدار می‌شود

از پشت ماشین بلند می‌شود تا بشاشد

بر می‌گردد

یک لیوان شیر می‌خورد و به قمارخانه

و چرخ رولت فکر می‌کند

سلین نوشتن را متوقف می‌کند

بلند می‌شود، به طرف پنجره می‌رود

بیرون را نگاه می‌کند، فکر می‌کند:

آخرین مریضم امروز مرد،^۲
دیگه مجبور نیستم اون جا کسی رو ویزیت کنم
دفعه‌ی آخر که دیدمش ویزیتش رو داد؟
از اونایی بود که دستمزد هیچ کس رو نمی‌دن و
همین جور هم ادامه می‌دن
سلین بر می‌گردد، پشت ماشین می‌نشیند
دو دقیقه مفید بی حرکت می‌نشیند
بعد تایپ کردن را شروع می‌کند

هامسون به ماشینش خیره می‌شود و فکر می‌کند:
نمی‌دونم کسی این چیزا که می‌نویسم رو
باور می‌کنه؟

می‌نشیند و شروع به تایپ کردن می‌کند
او اصلاً نمی‌داند که انسداد فکری نویسنده‌ها چیست
این قدر که ذهنش پربار است
به باشکوهی خورشید
دیگر تایپ نمی‌کند

و من می‌خندم
نه خیلی بلند
ولی بین تمام این دیوارها

این دیوارهای کثیف زرد و آبی
گره‌ی سفیدم روی میز خوابیده است
و چشمانش را از نور قایم کرده است

امشب تنها نیست

من هم نیستم

۱. Knut Hamsun: نویسنده‌ی نروژی. ۲. سلین علاوه بر نویسندگی، پزشکی هم می‌کرد.

یک آدم با مزه

شوپنهاور^۱ با مردم کنار نمی‌اومد

دیوانه‌اش می‌کردن

ولی حداقل می‌تونست بگه:

«من جزء اونا نیستم»

کمی تسلی‌اش می‌داد

فکر می‌کنم یکی از طنزآمیزترین نوشته‌هاش اونه که

تعریف می‌کنه چه‌طور سر سورچی‌بی که بی‌دلیل اسبشو شلاق می‌زده فریاد زده

چون رشته‌ی افکارشو پاره کرده بود.

ولی مرد شلاق به‌دست عضو توده‌ی مردم بود

هر چه قدر هم که بی‌فایده و احمق به‌نظر می‌رسید

ولی خشم شوپنهاور خیلی زیبا بود

و آن قدر به‌جا که بلند خندیدم

بعد گذاشتمش کنار نیچه

که او هم بس انسان بود

۱. فیلسوف آلمانی.

خورشید از رحمتش درد می‌کشد...

و خورشید از رحمتش درد می‌کشد
وقتی جتی به آسمان پرتاب می‌شود
صورتش را شلاق می‌زند
و موشک‌هایی که مثل وزغ می‌جهند
و بچه‌ها نقشه‌ها را بیرون می‌کشند
و عکس ماه را به دیوار سنجاق می‌کنند
پنیر سبز کپک‌زده را

در ماه زندگی نیست
ولی روی زمین فراوان هست
کودکان هندی کثیف‌مان
پاهای‌شان را روی هم انداخته‌اند و نی می‌زنند
گر سنگی شیره‌شان را کشیده
به مارهای درهم پیچیده
به مانند زنان زیبای مجار نگاه می‌کنند
موشک‌ها می‌جهند
موشک‌ها مثل خرگوش می‌جهند
مردم و سگ‌ها را توجیه می‌کنند
که باید گلوله‌های قدیمی را جایگزین کرد

و چینی‌ها هنوز زمرد می‌تراشند
و به شکم گرسنگی‌شان برنج می‌چپانند
گرسنگی هزارساله‌شان
رودهای گل‌آلودشان با آتش و آواز
با کرجی‌ها و قایق - خانه‌ها جاری است
پیش می‌روند
با تقلای بی‌صدای پاروهای بی‌که
برابر انتظارشان پاداشی نمی‌خواهند

ولی موشک‌ها آماده‌اند
صلح به دلیلی
دیگر ارزشی ندارد
جنون مثل نیلوفری آبی
بر سطح یک آب‌گیر بی‌هدف می‌چرخد
و نقاش‌ها
قرمزها و سبزها و زردهاشان را
بر بوم می‌زنند
شاعرها تنهایی‌شان را قافیه می‌کنند
آهنگ‌سازها مثل همیشه گرسنگی می‌کشند
و نویسنده‌ها هدف‌شان را گم می‌کنند
ولی پلیکان و مرغ دریایی نه

پلیکان‌ها اوج می‌گیرند و در آب شیرجه می‌روند
و لرزان و هراسیده و نیمه‌جان
با ماهی‌بی‌رادیو اکتیو بر منقار
از آب بیرون می‌آیند
به‌راستی، به‌راستی، آب می‌شوید صخره‌ها را
به لجن
و بازار در وال استریت^۱ مثل مستی به‌دنبال کلید گم کرده‌اش
تلوتلو می‌خورد
خدا برای مان انتخاب بهتری دارد
به عصر بیرهای دندان شمشیری با زمان می‌گرداند
میمون‌های بال‌دار در دخمه‌ها
بر سر کلاه‌خودها و خرده‌ابزار و تکه‌شیشه‌ها
باهم می‌جنگند
آذرخشی عرض پنجره را می‌پیماید
و در میلیون‌ها اتاق
عشاق
از دست رفته و بیمار
مثل صلح
در آغوش هم‌اند
آسمان هنوز هم برای نقاش‌ها و عشاق
قرمز و نارنجی می‌شود

گل‌ها باز می‌شوند
همان‌طور که همیشه باز می‌شدند
ولی پوشیده با لایه‌ی نازک سوخت موشک و قارچ
قارچ‌های سمی
وقت خوبی نیست
پرده‌ی سوم نمایش دوران سگی
صندلی‌ها پر شده
فقط ایستاده می‌شود تماشا کرد
دوباره بلیط تمام شد، بلیط تمام شد، بلیط تمام شد
به‌وسیله‌ی خدایان، به‌وسیله‌ی هر کس یا هر چیز، به‌وسیله‌ی راکت‌ها
و ژنرال‌ها و پیشوایان، به‌وسیله‌ی شاعران، پزشکان، کم‌دین‌ها
به‌وسیله‌ی تولیدکنندگان سوپ و بیسکویت
به‌وسیله‌ی دوره‌گردهای کلاش، با حساب و کتاب‌هاشان
حالا می‌توانم مزارع آلوده به گرد زغال‌سنگ را ببینم
یا در آب‌های کم‌عمق
یک حلزون را یا شاید دوتا
زرداب، سنگ شیشه‌ی آتشفشانی
یک ماهی یا شاید سه‌تا
شکایتی از مبدأ و منظرمان
آیا این‌ها پیش‌تر اتفاق افتاده است؟
آیا تاریخ سگی است که به‌دنبال دمش می‌دود؟

یک رویا، یک کابوس
رویای یک ژنرال، رویای یک رئیس جمهور
رویای یک دیکتاتور
نمی توانیم بیدار شویم؟
یا نیروهای زندگی از ما قوی ترند؟
نمی توانیم بیدار شویم؟
یا دوستان عزیز، باید مثل همیشه
در خواب بمیریم؟

تکه‌هایی از سؤال و جواب شان پن با چارلز بوکفسکی

یادداشت سردبیر: مجله‌ی تایمز به چارلز بوکفسکی «ملک الشعراى فرودستان امریکا» لقب داده است. ولی در واقع بزرگ‌ترین تحسین‌کنندگان بوکفسکی اروپایی هستند. مثلاً ژان پل سارتر و ژان ژنه به او لقب بزرگ‌ترین شاعر امریکا داده‌اند. او هم‌اکنون پرخواننده‌ترین نویسنده‌ی امریکا در زبان‌های غیرانگلیسی است. فقط در آلمان دو میلیون و دویست هزار نسخه از کتاب‌های او به فروش رفته است. معروف‌ترین کارهای او شامل این‌هاست: *زنان، موسیقی آب داغ، جنوب بی‌شمال، سوختن در آب غرق شدن در آتش، قصه‌هایی از یک جنون معمولی.*

ما از شان پن — بازیگر و شاعر — خواستیم تا گفت‌وگویی با بوکفسکی

انجام دهد.

بوکفسکی در سال ۱۹۲۰ در آندرناخ آلمان به دنیا آمد. در سه‌سالگی با خانواده‌اش به امریکا آمد و در لوس‌آنجلس رشد کرد.

درباره‌ی گربه‌ها

یک عالم گربه داشتن خیلی خوبه. اگر حالت بد باشه کافیه نگاه‌شون کنی تا بهتر بشی. چون اونا خوب می‌دونن همه چیز همینه که هست. ناراحت هیچ‌چیز نباید بود. گربه‌ها اینو می‌دونن. گربه‌ها ناجی ما هستند. هر چه قدر بیشتر گربه داشته باشی بیشتر عمر می‌کنی.

اگر صدتا گریه داشته باشی ده برابر بیشتر از وقتی که ده تاشونو داری زندگی می کنی. یک روز این قضیه اثبات می شه و مردم هزارتا گریه می دارن و تا ابد زنده می مویزن. واقعا مضحک.

درباره شعر

یادم می آد که دوره‌ی دبستان هر وقت اسم شعر و شاعری می اومد همه‌ی بچه‌ها می خندیدن و مسخره می کردن. می توئم دلیل خنده‌هاشون رو درک کنم. چون شعر یک محصول تقلیه. قرن‌هاست که تقلبی است و پرمدعا. بیش از حد ظریفه. بیش از حد نفیسه. همه‌شون آشغالان. قرن‌هاست که تقریباً تمام شعرها آشغالان. البته حرفمو عوضی بگیر چندتاایی هم شاعر خوب وجود داشتند. یک شاعر چینی بوده به اسم الی پو^۱. او در یک شعر ساده پنج شش خطی آنقدر احساس و واقعیت و شور می ریخت که بیشتر شاعرها در یک مترخرف چهارده صفحه‌ای هم نمی توئنند جاشون بدن. او شراب هم می خورد. عادت داشت توی قایق بشینه، شعرهاشو آتش بزونه و شراب بخوره. امپراتورها دوستش داشتند چون می فهمیدند که از چی حرف می زنه. ولی خوب او فقط شعرهای بدشو آتش می زود (می خندند).

کاری که من خواستم انجام بدم این بود که جنبه‌های کارگر کارخانه‌ای زندگی رو توی شعر وارد کنم. زنای چیخ چیغویی که خسته از سر کار به خانه برمی گردند. واقعیت‌های اساسی وجود هر آدم. چیزی که قرن‌هاست در شعرها لحاظ نشده. فقط لطفاً به خاطر این که گفتم تمام شعرها مترخرف‌اند با من مخالفت کن. شرم آورده.

درباره‌ی سلین

اولین باری که سلین خوندم با یک جعبه بیسکویت ریتز به رخت‌خواب رفتم. شروع به خوندن کردم و بیسکویت خوردم و خندیدم و بیسکویت خوردم. رمان رو تا آخر خوندم. جعبه‌ی ریتز خالی شد. بلند شدم و آب خوردم. باید منو می‌دید. تکون نمی‌تونستم بخورم. این کاریه که یک نویسنده‌ی محشر با آدم می‌کنه. تقریباً می‌کشدت. البته یک نویسنده‌ی بد هم همین کار رو با آدم می‌کنه.

درباره‌ی شکسپیر

غیرقابل خوندن و بیش از حد اهمیت داده شده. ولی هیچ‌کس نمی‌خواد چیزی در این باره بشنوه. کسی نمی‌تونه به معابد حمله کنه. شکسپیر در طول قرن‌ها دیگه جا افتاده. می‌تونن بگی فلانی بازیگر بدیه ولی هرگز نمی‌تونن بگی شکسپیر آشغاله. وقتی چیزی زیادی دور و بر دماغ سربالاه باشه اون‌ها خودشون رو مثل ماهی بادکنکی بهش می‌چسبونند. هر وقت هم که حقیقت رو بهشون بگی از عصبانیت دیوانه می‌شن. نمی‌تونن تحمل کنن. به فرایندهای ذهنی شون حمله کردی. حالمو به هم می‌زنن.

درباره‌ی مردم

زیاد به مردم نگاه نمی‌کنم. اذیت می‌شوم. می‌گن که اگر زیاد به کسی نگاه کنی شبیهش می‌شی. بیشتر وقت‌ها کارمو بدون آدم‌ها پیش می‌برم. آدم‌ها پرم نمی‌کنند. من رو خالی می‌کنند. برای هیچ‌کس احترام قایل نیستم. کمی مشکل دارم. دارم دروغ می‌گم... ولی باور کن. عین حقیقته.

درباره‌ی فراغت

داشتن اوقات فراغت خیلی مهم است. بدون توقف کامل و برای دوره‌های طولانی هیچ‌کار نکردن، تقریباً تمام زندگی را هدر داده‌ایم. تو یه بازیگری، فرقی نمی‌کنه، یه زن خانه‌دار. باید بین نقطه‌های اوج‌های زندگی مکث‌های طولانی داشت و عملاً هیچ‌کار نکرد. فقط روی تخت دراز کشید و به سقف خیره شد. این خیلی خیلی مهم است. هیچ‌کار نکردن. و در جامعه‌ی مدرن چند نفر این کار را می‌کنند؟ خیلی کم. برای همین است که همه دیوانه، شکست‌خورده، عصبانی و پر از نفرت‌اند. قدیم‌ها، قبل از این که ازدواج کنم یا این که زن‌های زیادی توی زندگی‌م باشن، پرده‌ها را می‌کشیدم و سه چهار روز از رخت‌خواب بیرون نمی‌اومدم. جز برای دستشویی رفتن یا خوردن یک قوطی کنسرو لوبیا. بعد از این چند روز لباس تن می‌کردم و می‌رفتم بیرون که قدم بزنم. خورشید درخشان بود و صداها سحرآمیز. احساس قدرت می‌کردم، مثل یک باطری شارژ شده. ولی می‌دونی اولین ضدحال چی بود؟ اولین چهره‌ی انسانی که توی پیاده‌رو می‌دیدم. نصف شارژم رو از دست می‌دادم. صورت هیولوار، تهی، گنگ و بی‌احساس، پر شده از سرمایه‌داری... مظهر روزمرگی. و تو می‌گی: اه، نصفش رفت. ولی هنوز ارزششو داره، چون نصفش باقی مونده. من منظورم داشتن افکار متعالی نیست. منظورم نداشتن فکر است، از هر نوع. بدون داشتن اندیشه‌ی پیشرفت، بدون هیچ تصویری از بیشتر جلو رفتن. مثل یک حلزون بی‌صدف. خیلی زیباست.

روزی روزگاری

زمستان بود. در حالی که از گرسنگی به حال مرگ بودم زور می‌زدم که در نیویورک خودم رو به‌عنوان یک نویسنده جا بندازم. بعد از سه چهار روز که هیچ‌چیز نخورده بودم به خودم

گفتم: حالا یک جعبه پاپ کورن بزرگ می‌خورم. و خدای من، برای منی که مدت‌ها بود طعم غذا نچشیده بودم چه قدر محشر بود. هر دونه‌اش برام مزه‌ی استیک می‌داد. من آن‌ها را می‌جویدم و به سمت معده‌ی بدبختم می‌فرستادم. معده‌ام مدام می‌گفت: متشکرم، متشکرم، متشکرم!

داشتم توی بهشت قدم می‌زدم که دو نفر از کنارم گذشتند. یکی به دیگری گفت: «اون یارو رو دیدی داشت چه‌جوری پاپ کورن می‌خورد؟ وحشتناک بود.» نگذاشتند از بقیه‌ی پاپ کورن لذت ببرم. فکر کردم برای چی گفت وحشتناک بود؟ من تو بهشت بودم. فکر کنم یک‌کم کثیف بودم. همیشه یک آدم فلک‌زده رو تشخیص می‌دن.

درباره‌ی روان‌پزشکی

چی گیر مریض روان‌پزشک‌ها می‌آد؟ یک صورت حساب. فکر می‌کنم مشکلی که بین روان‌پزشک‌ها و مریض‌هاشون وجود داره این است که روان‌پزشک‌ها قضاوت‌شون از روی کتاب‌هاست. در حالی که مریض به‌خاطر بلاهایی که زندگی سرش آورده سراغ روان‌پزشک‌ها می‌ره. با این‌که کتاب ممکنه بینش دقیقی درباره‌ی بیماری به پزشک بدهد ولی تمام ورق‌هاش شبیه هم هستند. ولی هر مریض با بقیه کمی متفاوته. همیشه تعداد مشکلات منحصر به فرد هر مریض از صفحات کتاب‌ها بیستره. می‌فهمی چی می‌گم؟ یک عالم دیوانه وجود دارند که شغل‌شون این است که بگویند: «ساعتی فلان قدر دلار، وقتی صدای زنگ را شنیدید جلسه‌ی شما تمام است.» همین به تنهایی می‌تونه یک آدم نیمه‌دیوانه را کاملاً مجنون کنه. تازه شروع کرده به حرف زدن و تازه داره احساس خوبی می‌کنه که دکتر می‌گه:

«پرستار، مریض بعدی لطفاً.» قصدشون شفا دادن نیست. دنبال پولت هستند. وقتی زنگ خورد «خل» بعدی را بفروستید داخل. حالا «خل» حساس ما می‌فهمه که همزمان با خوردن زنگ پدر او هم درآمده. هیچ محدودیت زمانی برای درمان دیوانگی وجود نداره. همین‌طور هیچ صورت‌حسابی. بیشتر روان‌پزشک‌هایی که در عمرم دیدم در مرز دیوانگی بوده‌اند. ولی خیلی راحت‌اند. فکر می‌کنم که خیلی راحت‌اند. فکر می‌کنم یک مریض از دیدن کمی دیوانگی بدش نیاد. نه خیلی. اه! روان‌پزشک‌ها کاملاً بی‌مصرف‌اند! سؤال بعدی.

درباره‌ی زیبایی

چیزی به‌عنوان زیبایی وجود ندارد. خصوصاً در صورت انسان. چیزی که اسمش را گذاشته‌ایم «ریخت‌شناسی» تمامش یک جور نظام‌بندی ریاضی‌وار و خیالی اجزای صورت است. مثلاً دماغ زیادی بیرون نزده باشد. لاله‌های گوش بزرگ نباشد. موها بلند باشد و از این جور چیزها. این سراب عمومیت بخشیدن به همه چیز است. مردم به بعضی چهره‌ها می‌گویند زیبا، ولی در حقیقت آن‌ها زیبا نیستند. معادله‌ای ریاضی هستند که حاصلش صفر است. در واقع زیبایی حقیقی، زیبایی سیرت است نه شکل ابروها. خیلی از زن‌هایی که درباره‌شان به من گفتند زیبايند، وای؛ مثل کاسه‌ی خالی سوپ بودند.

درباره‌ی زشتی

چیزی به اسم زشتی وجود ندارد. چیزی به‌نام نقص خلقت هست ولی زشتی ظاهری وجود خارجی ندارد.

درباره‌ی بدبینی

همیشه محکوم به بدبین بودن شده‌ام. به نظر من بدبینی یک جور ضعف است. می‌گوید: همه چیز غلط است. همه چیز غلط است! می‌دونی، این اصلاً درست نیست! بدبینی ضعیفی است که نمی‌گذارد قادر باشی خودت را با اتفاقاتی که در لحظه می‌افتد وفق دهی. بله، بدبینی قطعاً یک ضعف است. درست مثل خوش‌بینی.

«خورشید می‌درخشد، پرنده‌ها می‌خوانند، پس لبخند بزن.» این هم مزخرف است. حقیقت جایی میان این دو است.

درباره‌ی ترس

من هیچ چیز راجع بهش نمی‌دونم! (می‌خندد.)

سپتامبر ۱۹۸۷ «مجله‌ی مصاحبه»

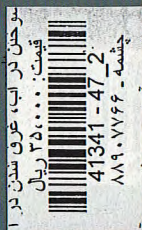
Burning in Water, Drowning in Flame

by Charles Bukowski

Translated by Payman Khaksar



Nashreh Cheshmeh
Publication House



۳۵۰۰ تومان

بیرون پنجره ام می نشیند
 مثل پیرزنی که به مغازه می رود
 می نشیند و نگاهم می کند
 با کلافگی در میان سیم و مه و پارس سگ
 عرق می ریزد
 تا این که ناگهان با روزنامه به پنجره می کوبم
 انگار که بخوام مگسی را بکشم
 و شما صدای جیغی را سرتاسر این شهر وسیع می شنوید
 تنها راه تمام کردن چنین شعری
 ناگهان ساکت شدن است.

- از متن کتاب -